



انتشارات آرمان شهر
سیمرغ

فازنه‌هايت ۴۵۱

رى داگلاس برى بربرى
برگردان: على اصغر شيعه على



fahrenheit 451
ray bradbury

فازنهائیت (۲۵)

ری داگلاس بردبری

برگردان: علی شیعیه علی



نظرات مطرح شده در این کتاب الزاما خواست و مشی آرمان شهر
نیست.

شماره تماس:
۰۷۸۷۱۹۵۲۱۲

وبسایت: <http://armanshahropenasia.wordpress.com>
فیس بوک: armanshahr.openasia@groups.facebook.com



فازنهائت ۴۵۱

نویسنده: ری داگلاس بردبری

برگردان: علی شیعہ علی

ناشر: آرمان شهر

طراحی و برگ آرایبی: روح الامین امینی

تایپ: کبیراحمد نشاط

نوبت چاپ: اول - بهار ۱۳۹۱

شماره گان: ۱۰۰۰

چاپ و صحافی: مطبعه مسلکی افغان

کابل - افغانستان

قیمت: ۱۰۰ افغانی

آدرس ایمیل: armanshahrfoundation.openasia@gmail.com

فهرست

صفحه	عنوان
۷.....	مقدمه مترجم.....
۱۱.....	بخش اول: چه لذتی است سوزاندن.....
۸۳.....	بخش دوم: الک و ماسه.....
۱۲۷.....	بخش سوم: سوختن درخشان.....
۱۸۱.....	مصاحبه با ری بردبری.....
۱۸۷.....	حواشی.....

مقدمه مترجم

ری داگلاس بردبری نویسنده، مقاله نویسی، نمایش‌نامه نویسی و شاعر آمریکایی متولد واکگان ایالت الینوی امریکا استاد مسلم سبک‌های فانتزی، وحشت و علمی-تخیلی بود. البته بردبری هیچ‌گاه خودش را یک نویسنده داستان‌های علمی-تخیلی نمی‌دانست و تنها همین اثر پیش رو را در این سبک ادبی جای می‌داد، اما با بررسی کوتاهی در آثار او رگه‌های پررنگ این گونه ادبی را می‌توان دید. به هر حال سبک و گونه آثار داستانی بردبری هرچه که باشد، در اکثر آن‌ها یک ویژگی بارز مشترک وجود دارد که ناشی از دید خود اوست. این ویژگی تلخی و سیاه‌بینی نسبت به آینده است. بردبری تا حد زیادی معتقد به حفظ سنت‌ها و ارزش‌های والای فرهنگی است. او البته این سنت‌ها و ارزش‌ها را در غالب موارد در تضاد با پیشرفت نمی‌بیند، بلکه با تخریب و یا دست کم فراموشی آن‌ها به بهانه پیشرفت و تحول مخالف است. با این حال گویی که سرنوشت محتوم این سنت‌ها را مرگی در آینده‌ای نه چندان دور می‌بیند. او چندان با خوش بینی به فردا نگاه نمی‌کند.

اما «فارنهایت ۴۵۱» را بسیاری شاهکار شماره یک او می‌دانند و حتی خود او هم نگاهی ویژه به آن دارد. این اثر که ترسیم‌کننده آینده‌ای تلخ برای کشور

امریکاست، پیش و بیش از هر چیز دنیای آینده این کشور را مبتنی بر دروغ و فریب می‌بیند. ارزش‌ها انگار زیر خروارها آهن و فولاد مدفون شده‌اند و حتی دیگر کسی آن‌ها را به یاد ندارد. دنیایی سرد و فولادی به وجود آمده که در آن قرص خواب پر مصرف‌ترین کالای مردم است. در این بین کسانی که سابق بر این آتش را فرو می‌نشانند، حالا خود آتش می‌افکنند (و کتاب می‌سوزانند) و این طنزی تلخ در خود پنهان دارد. اما شاید برخلاف نظر بسیاری قهرمان اصلی این داستان کتاب‌ها نباشند. شاید اصل موضوع بر سر همین مرگ احساس و ارزش‌ها باشد. در یکی از زیباترین و مهم‌ترین لحظات کتاب، وقتی شعری خوانده می‌شود، زنی شروع به گریه می‌کند و آن قدر دوستانش را شگفت‌زده می‌کند که یکی از آن‌ها از او فرار می‌کند. حتی خود زن هم شوکه شده که چه بر سرش آمده است. این اشک‌ها چیست؟

فارنهایت ۴۵۱ یک اثر علمی-تخیلی است و اما یک تفاوت بسیار روشن و مهم با بسیاری از آثار این گونه ادبی دارد. بیشتر این آثار پس از گذشت چند سال جذابیت خود را از دست می‌دهند؛ به این دلیل که اغلب صرفاً مبتنی بر پیشرفت‌های فنی بشر و تحولات علمی و صنعتی جوامع انسانی هستند و پس از چند سال یا دهه وقتی واقعاً بشر به آن درجه از پیشرفت (و حتی بیشتر از آن) رسید، دیگر تازگی خود را از دست می‌دهند و اصطلاحاً بیات می‌شوند. اما فارنهایت ۴۵۱ به مانند آثار بزرگ و ماندگار این سبک ادبی در پشت این لایه ظاهری خود (این پیشرفت‌ها و تحولات) حرف‌هایی پنهان دارد. حرف‌هایی از جنسی که هیچ‌گاه غبار گذشت زمان بر آن‌ها نمی‌نشیند. بردبری این رمان را در اوایل دهه پنجاه میلادی نوشت و کاملاً طبیعی است که بشر به دست آورده‌های علمی بسیار بیشتری نسبت به آن چه در این کتاب آمده، رسیده باشد و اما حرف‌های آن هنوز بوی کهنگی نگرفته‌اند و شاید همین مهم‌ترین دلیل مطرح شده این کتاب باشد.

علاوه بر این مورد باید به نثر خاص بردبری اشاره کرد که در این اثر به حد اعلائی خود رسیده است. نثری که بیشتر به شعر می‌ماند تا نثر. عنصر خیال در

تک تک جملات او به چشم می‌خورد و وزن و آهنگ متن نیز آن قدر خوش است که خواننده گاهی فراموش می‌کند با یک اثر داستانی منشور روبه‌روست و نه یک شعر موزون خوش آهنگ. این نکته وقتی جالب تر می‌شود که به موضوع، بن‌مایه و هم‌چنین گونه ادبی‌کتاب توجه کنیم. ورود این عناصر به یک داستان علمی - تخیلی کاری بسیار مشکل است که بردبری به خوبی از پس آن برآمده است. این که به جسم یک داستان با روایت خطی ظاهراً ساده روحی چنین لطیف بدمی، شاید تنها از بردبری و انگشت شماری دیگر برآید. بردبری این جسم را هم به حال خود رها نکرده است. متن داستان را هم با نثر پیچیده اما روانش ظاهری زیبا داده است.

اما در مورد ترجمه باید گفت برگردان این پیچیدگی و تشبیهات منحصر به فرد در برخی موارد غیر ممکن بود و اما تا سرحد امکان تلاش شد تا در عین وفاداری به متن اصلی و روح موجود در آن، برگردانی خوب ارائه گردد. امید که مقبول افتد.

بخش اول

چه لذتی است سوزاندن

چه لذتی است دیدن آتشی که همه چیز را می خورد، سیاه می کند و به نابودی می کشاند. مرد لوله پیچ خورده بلندی در دستانش دارد که مثل یک افعی بزرگ دور دستانش پیچیده است و نفت زهر گونه اش را به تمام عالم پرتاب می کند. خون در سرش جمع می شود و دستانش تبدیل به دستان مسحور کننده رهبر ارکستری می شوند که تمام سمفونی های اندوهناک و سوزان برجسته تاریخ را می نوازند. کلاه خودش که عدد ۴۵۱ را بر تن سرد و بی روح خود می بیند را بر سر دارد. چشمانش آتشی سرخ در خود دارند و آکنده از اندیشه آینده هستند. مرد تلنگری بر آتش زنه می زند و خانه آتش افکن پر می شود تا آسمان عصرگاهی را سرخ و زرد و سیاه بسوزاند. انگار که همراه دسته ای کرم شب تاب شده است. درست مثل خمیری که بر تن داغ و گر گرفته تنور می چسبید، کتاب های از هم باز شده و سوزان را بر ایوان این خانه به چنگال مرگ می سپارد. باد کتاب های سوزان و درخشان را در آسمان به رقص در می آورد و با خود به دوردست های دور می برد و تاریکی چسبناک شب را

روشنی می‌بخشد.

مونتگابر خنده‌های هوسناک مردان آتش افکن شیفته آتش می‌خندد. می‌داند که وقتی به ایستگاه آتش نشانی باز گردد، شاید در آینه چشمکی بر خود - یک خنیاگر، یک سوخته‌تن - بزند. بعد وقتی خودش را به خواب سپرد، حس خواهد کرد لب‌خندی آتشین عضلات صورتش را در تاریکی در چنگال گرفته است. و این لب‌خند هیچ‌گاه رهایش نخواهد کرد. لب‌خند (تا آن‌جا که به خاطر داشت) هیچ‌گاه رهایش نکرده بود.

کلاه‌خود سیاه براقش را برداشت و گرد و خاکش را گرفت. کت ضد آتش را در دست گرفت و تمیز کرد؛ سرخوشانه دوشی گرفت و بعد سوت زنان با دستانی در جیب‌هایش، درازای طبقه بالای ایستگاه آتش نشانی را پیمود و از سوراخ انتهای آن به پایین سرازیر شد. در آخرین لحظه که خطر سقوط برایش حتمی شده بود، دستانش را از جیب‌ها بیرون آورد و با چنگ زدن میله طلایی رنگ میانه سوراخ از سقوط فرار کرد. فرودش با صدای جیر جیر سر خوردن پایان یافت و زانوهایش تا یک اینچی سطح زمین پایین آمد.

از ایستگاه بیرون آمد و از میانه خیابان نیمه شب به سوی زیرگذر مترو - که قطاری بی‌صدا مسیر صیقلی و روانش در دل زمین را بی‌صدا می‌پیمود و هوای گرم را بر دیواره و پلکان برقی ایستگاه می‌پاشید - گام برداشت. مونتگابر سوت زنان خودش را به پلکان برقی سپرد تا باز او را به خنکای شبانه عالم بیرون برد. رو سوی آینده، بی‌هیچ اندیشه خاصی به راه افتاد. با این حال پیش از رسیدن به آینده ایستاد، گویی که بادی بعید از ناکجایی صورتش را نوازش و یا این که کسی نامش را صدا کرده باشد.

چند شب گذشته حین پیاده روی شبانه رو سوی خانه‌اش در آن حوالی، غریب‌ترین احساسات را زیر نور ستارگان در خود دیده بود. احساس کرد که لحظه‌ای پیش از گذر از پیچ پیاده‌رو کسی آن‌جا بوده است. هوا آرامش و سکونی در خود داشت که انگار خبر از حضور و انتظار آرام کسی در آن‌جا می‌داد. کسی که تنها لحظه‌ای پیش از آمدن او به سایه رفته و راه را برایش

باز کرده است. شاید بینی‌اش رد عطری محو را گرفت، شاید پوست پشت دستانش و صورتش خنکی ناگهانی ۱۰ درجه‌ای حاصل از حضور کسی جایی همان نزدیکی را احساس کرد. درک درستی از آن نداشت. هر بار که سر بر می‌گرداند، تنها پیاده روی سپید، خالی و پیچ و تاب خورده را می‌دید و شاید انگار شبی چیزی پیش از آن که چشمانش را خوب بر آن بدوزد و یا کلامی بر لب بلغزاند به سرعت در دوردست ناپدید شد.

اما حالا امشب تا سکون کامل از سرعتش کاست. ناخودآگاهش در حالی که داشت به پیچ پیاده روی می‌رسید، گنگ‌ترین نجوا را شنید. صدای نفس‌هایش بود؟ یا صدای انباشتن هوای ناشی از حضور کسی ایستاده در آرامش محض و انتظاری بلند؟
از پیچ گذشت.

برگ‌های پاییزی بر سطح پیاده روی به طوری به رقص در آمده بودند که گویی با باد هم دست شده‌اند تا دختری که در پیاده روی در حرکت بود را با لطافت تمام به پیش برانند. سر دختر نیمه خم بود تا لیز خوردن کفش‌هایش بر تن نرم برگ‌ها را تماشا کند. صورتش بلند و باریک و به سپیدی شیر بود و اشتیاقی لطیف از آن بیرون می‌ریخت که همه چیز را با میلی بی‌پایان لمس می‌کرد. نگاهش انگار همراه حیرتی محو بود؛ چشمانی سیاه که بر دنیا دوخته شده بودند و به دنبال شکار می‌گشتند؛ که فرار از آن‌ها ممکن نبود. لباسش سپید بود و نجوایی در پیچ و تابش بود. مونتاگ خیال کرد صدای حرکت دست‌ان دخترک را حین قدم زدنش شنیده است و حالا این صدای بی‌نهایت محو و دور صدای لیز خوردن صورت سپید دختر در هوای شبانه بود که وقتی متوجه مردی منتظر در میانه پیاده روی شد، آن را کمی حرکت داد.

درختان بالای سر، صدای بلندی پایین می‌ریختند. دختر ایستاد و به نظر رسید که باز می‌خواهد به حیرت فرو برود، اما به جای آن طوری با چشمان سیاه، درخشان و زنده‌اش خیره به مونتاگ شد که او خیال کرد سخنی بی‌نهایت جالب گفته است. اما مونتاگ خوب می‌دانست که لبانش تنها برای گفتن سلام

از هم باز شده است و بعد وقتی دخترک به نظر محو سمندر روی بازو و دایره ققنوس روی سینه او شد، مونتاک دوباره لب از هم باز کرد.

گفت: «حتماً تازه این دور و برا ساکن شدین، درسته؟»

«و شما هم باید...»

نگاهش را بر نشان‌های شغلی او گرداند و ادامه داد:

«...آتیش نشان باشین.»

صدایش جان داد.

«چه عجیب گفتین.»

دخترک شمرده شمرده گفت: «من... من با چشم بسته هم آتیش نشانا رو می‌شناسم.»

مونتاک گفت: «چه جوری؟ از بوی نفت سفید؟ زخم همیشه ازش شکایت داره.»

خندید و ادامه داد: «هرچه هم خودتو خوب تمیز کنی بازم نمی‌تونی از شرش خلاص شی.»

دختر با ترس گفت: «نه، نمی‌تونی.»

مونتاک حس کرد انگار دختر بدون حرکت داشته دور او می‌چرخیده - دور پشت دور - آرام تکان تکانش می‌داده و جیب‌هایش را خالی می‌کرده است.

سکوت که به درازا کشید، برای شکستنش به دخترک گفت: «نفت سفید برام شده به جور عطر.»

«جدی؟»

«آره. چرا که نه؟»

دختر کمی مکث کرد تا به آن فکر کند. گفت: «نمی‌دونم.» سر برگرداند تا پیاده رویی که رو سوی خانه‌های شان می‌رفت را نگاهی کند. بعد باز گفت:

«ایرادی نداره منم پشت سرتون پیام؟ من کلاریس مک کلان^۲ هستم.»

«کلاریس. گای مونتگاک^۲. نه، بیا. این وقت شب بیرون خونه چی کار می‌کنی؟ چند سالته؟»

در آن شب گرم و خنک بر پیاده‌رو نقره‌ای از میان محوترین عطر زردآلوها و توت‌فرنگی‌ها قدم بر می‌داشتند. مونتگاک دور و بر را نگاهی کرد و یادش آمد که وجود این عطر در آن موقع سال غیر ممکن است.

حالا تنها همین دختر است که همراهش قدم می‌زند (با آن صورت به روشنی برف زیر نور مهتابش) و می‌داند که دخترک دارد روی سؤال‌های او کار می‌کند و به دنبال بهترین پاسخ برای شان می‌گردد.

دخترک می‌گوید: «خب، هیفده سالمه و یه جورایی دیوونه‌ام. عموم مدام می‌گه این دو تا همیشه با همن. می‌گه وقتی مردم سنتو پرسیدن همیشه بگو هیفده سالمه و دیوونه‌ام. این وقت شب مال پیاده‌رویه؟ دوست دارم همه چیزو بو کنم و همه چیزو خوب ببینم و این که گاهی وقتا تمام شبو بیدار بمونم، راه برم و بیرون اومدن خورشیدو ببینم.»

دوباره در سکوت به راه شان ادامه دادند و در نهایت دخترک متفکرانه گفت: «می‌دونین، من اصلا از شما نمی‌ترسم.»

مونتگاک جا خورد.

«چرا باید بترسی؟»

«خیلی از مردم از شون می‌ترسن. منظورم آتیش نشاناس. اما انگار شما فقط یه آدم معمولی هستین...»

مونتگاک تصویر خود را در چشمان دخترک دید (در دو قطره آب درخشان که از چشمانی به سیاهی اعماق شب فرو می‌افتادند)؛ همه چیز در قاب کوچک آن دو قطره جا گرفته بود، حتی خطوط محو اطراف لبانش. انگار که چشمان دخترک دو گوی کهربای بنفش معجزه آساست که تمام وجود مونتگاک را تا ابد در خود جای داده است. صورت دخترک - که حالا رو سوی او کرده بود - بلوری شیرین‌رنگ و لطیف بود که نوری نازک و ابدی در آن موج می‌زد. اگر

نور مسحور کننده کهر با نبود، پس چه بود؟ شاید نور غریب، دل پذیر، لطیف و با شکوه شمعی سوزان. مونتگ وقت کودکی بیشتر نبود، یک بار وقتی برق قطع شده بود مادرش آخرین شمع‌شان را در تاریکی یافته و روشن کرده بود و ساعتی را زیر نور سبک آن گذرانده بودند؛ نوری که ابعاد بزرگ فضای خانه‌شان را گم کرده و دامن نرمش را بر روی آن‌ها، مادر و پسر، کشیده بود و این دو همان‌طور مسحور و تنها آرزوی عدم بازگشت دوباره برق (نه به این زودی) را در دل داشتند...

و بعد کلاریس مک کلان گفت:

«می‌شه یه چیزی از تون بیرسم؟ چند وقته که آتیش نشانید؟»

«از بیست سالگی؛ ده سالی هس.»

«تا حالا هیچ کدوم از کتابایی که سوزوندین رو خوندین؟»

مونتگ خندید و گفت: «این که خلاف قانونه!»

«آه، البته.»

«کار خوبیه. دو شنبه میلی^۴، چهارشنبه ویتمن^۵ و جمعه فاکنر^۶؛ همه شون تبدیل به یک مشت خاکستر شدن و بعد هم دادیم شون به باد. اینه کار ما.»

به راه‌شان ادامه دادند و دخترک باز گفت: «راسته که می‌گن خیلی وقت پیش آتیش نشانا به جای این که آتیش بزنی، خاموشش می‌کردن؟»

«نه. خونه‌ها همیشه مثل حالا ضد آتیش بودن. باور کن.»

«عجیبیه. راستش یه بار شنیدم که خیلی وقت پیش خونه‌ها گاهی اتفاقی می‌سوختن و مردم برای خاموش کردن شعله‌ها پی آتیش نشانا می‌رفتن.»

مونتگ خندید.

دخترک نگاهی گذرا بر او انداخت.

«چرا می‌خندین؟»

«فی دو تم.»

دوباره زد زیر خنده و بعد دیگر نخددید. گفت: «چرا؟!»
 «کجای حرفم با مزه بود که زدین زیر خنده؟ چرا جوابو ندادین؟ اصلاً به
 سؤال فکر کردین؟»
 مونتاگ ایستاد. دخترک را نگاهی کرد و گفت: «آدم عجیبی هستی. می‌دونی
 احترام چیه؟»
 «قصد توهین نداشتم. فقط حسابی عاشق اینم که مردمو تماشا کنم؛ البته
 گمونم.»
 «خب، این برات معنی خاصی نداره؟»
 و بر نشان ۴۵۱ که بر روی آستین زغال سنگی‌اش دوخته شده بود، ضربه‌ای
 زد.

دخترک زیر لب گفت: «چرا.» بر سرعت قدم‌هایش افزود و باز گفت: «تا
 حالا ماشینای جت که خیابونا رو بالا و پایین می‌کنن رو دیدین؟»
 «داری موضوعو عوض می‌کنی!»

«گاهی وقتا خیال می‌کنم راننده‌های این ماشینا نمی‌دونن گیاه یا مثلاً گل
 چیه، چون هیچ وقت آروم و با دقت ندیدن شون. اگه به یه راننده یه لکه
 سبز رنگ نشون بدی (اه، بله!) می‌گه گیاهی چیزیه! یه لکه صورتی؟ یه باغ
 رز! لکه‌های سفید خونه‌ها. لکه‌های قهوه‌ای گاوا. عموم یه بار تو یه بزرگ‌راه
 آروم ماشین می‌روند. چهل مایل رو یه‌ساعته رفت و به همین خاطر دو روز
 انداختنش زندان. خنده‌دار و البته اسفناک نیست؟»

مونتاگ با نگرانی گفت: «زیادی به همه چی فکر می‌کنی.»
 «خیلی کم می‌شه که دیوارای اتاق نشیمنو نگاه کنم یا برم مسابقه یا پارکای
 شادی. به همین خاطر برای فکر و خیالات دیوونه‌وار یه عالمه وقت دارم،
 گمونم. تا حالا اون بیل‌بورد دویست فوتی توی دشت بیرون شهر رو دیدین؟
 می‌دونستین که بیل بوردا زمانی فقط بیست فوت طول داشتن؟ اما چون ماشینا
 این قدر تند حرکت می‌کنن که همه چیزو مثل یه نقطه می‌بینن، مجبورن تبلیغاتو

این همه از دو طرف کش بیارن تا به چشم بیان.»
 مونتاک ناگهان خندید و گفت: «می‌دونستم!»
 «شرط می‌بندم چیزایی می‌دونم که روح شما هم ازشون خبر نداره. صبحا روی تمام گیاهها شبنم می‌شیننه.»
 مونتاک نتوانست به یاد بیاورد که این را می‌دانسته یا خیر و این کمی بد خلقش کرد.

«و این که اگه خوب نیگا کنی...»
 دخترک رو سوی آسمان کرد و ادامه داد: «روی ماه شکل یه مرد می‌بینی.»
 مونتاک مدت‌ها بود که ماه را یک دل سیر ندیده بود.
 تمام راه را ساکت و بی‌صدا رفتند- دخترک در اندیشه‌ای عمیق و مونتاک گرفتار نوعی سکوت زنجیروار و ناخوش‌آیند که او را از نگاه‌های متهم کننده دخترک فراری می‌داد. وقتی به خانه دختر رسیدند، تمام چراغ‌هایش می‌درخشیدند.

«این جا چه خبره؟»

مونتاک به ندرت در خانه‌ای این همه چراغ روشن دیده بود.
 «آه، فقط مادر و پدر و عمو نشستن و یه گپی با هم می‌زنن، مثل یه جور پیاده روی می‌مونه، اما سطح پایین‌تر. عموم یه بار دیگه - نگفتم به تون؟ - به خاطر پیاده روی دست گیر شد. آه، ما چه ادمای عجیب و غریبی هستیم.»
 «بینم، اصلاً داری از چی حرف می‌زنی؟»

دخترک به سؤالش خندید. گفت: «شب به خیر!» به راه افتاد. بعد به نظر رسید که چیزی به یادش آمده و برگشت تا مونتاک را با حیرت و اشتیاق نگاهی کند. گفت: «شما خوش‌حالین؟»

مونتاک فریاد زد: «چی؟»

اما دخترک در نور مهتاب به سرعت محو شد. در جلویی خانه شان آرام به

هم خورد.

«خوش حال! چه اراجیفی.»

خنده‌اش مرد.

با دستش دستگیره فشاری در جلویی خانه خودش را لمس کرد و فشار داد. در به آرامی از هم باز شد.

البته که خوش‌حالم. دخترک پیش خودش چه خیال کرده؟ نیستم؟ داشت از اتاق خاموش می‌پرسید. ایستاد تا دریچه مشبک تهویه اتاق نشیمن را نگاهی کند و ناگهان یادش آمد که چیزی را پشت دریچه پنهان کرده است؛ چیزی که به نظر می‌رسید حالا از آن بالا به او خیره شده است. چشمانش را سریع از آن برگرداند.

چه ملاقات عجیبی در چه شب عجیبی. هیچ چیزی مثل آن را به خاطر نداشت جز بعد از ظهری در یک سال پیش که پیرمردی را در پارک دیده بود و مدتی با هم صحبت کرده بودند و...

مونتگ سرش را تکان داد. به یک دیوار سپید و خالی نگاه کرد. صورت دخترک بر آن بود؛ همان طور در نهایت زیبایی‌ای که در ذهنش نقش بسته بود؛ شاید هم متحیر. صورتی بسیار باریک مثل صفحه کوچک ساعتی در اتاقی تاریک که در میانه شبی بیدار می‌شوی تا نگاهش کنی و ساعت و دقیقه و ثانیه را بفهمی - در سکوتی سپید و گرم - تا بدانی تا کی باید لحظه‌ها را برای مرگ شب و رخ نمودن خورشید و تولد دوباره روز یکی در میان بشمری.

مونتگ از آن خود دیگرش، از ناخودآگاه احمدی که در لحظه‌های جدایی از اراده، عادت و هوشیاری‌اش خودی نشان می‌دهد، پرسید: «چی؟»

دوباره دیوار را نگاه کرد. صورتش چه قدر شبیه آینه است. غیر ممکن است؛ چند نفر پیدا می‌شوند که بتوانی خودت را در صورت‌شان ببینی؟ چه بسیار آدم‌هایی که به این امید جسته بود - شاید نزدیک‌تر از همه یکی از همکاران مشعل به دستش - و نوری ضعیف در دلش روشن کرده بودند و اما بعد در یک

لحظه با نسیمی خاموش شده بودند. چه به‌ندرت صورت آدم‌ها اسیرت می‌کنند و احساسات و اندیشه‌های درونی‌ات را بر تو باز می‌تابانند.

این دخترک چه نیروی غیر قابل باوری برای شناسایی در خود دارد؛ مثل یک بیننده مشتاق نمایش خیمه‌شب‌بازی تک تک پلک زدن‌ها، تک تک حرکات دست‌ها و تک تک تکان‌های انگشتان دست عروسک خیمه‌شب‌باز را حتی پیش از شروع آن پیش بینی می‌کند. چه مدت با هم قدم زده بودند؟ سه دقیقه؟ پنج دقیقه؟ اما حالا به نظرش چه طولانی می‌رسید. چه تصویر بزرگی از دخترک بر دیوار روبه‌رویش افتاده بود؛ چه سایه بی‌نظیری از بدن بلند و باریکش شکل گرفته بود! احساس می‌کرد که اگر چشمش بخارد دخترک پلک می‌زند و اگر عضلات فکش خیلی آرام از هم کشیده شود، پیش از خودش دخترک خمیازه می‌کشد.

پیش خودش فکر کرد چرا حالا که به دخترک فکر می‌کنم، آن‌جا - در خیابان - منتظرم ایستاده است (آن هم آن وقت شب...)? در اتاق خواب را باز کرد.

مثل ورود به اتاقی مرمین و سرد در آرامگاهی بزرگ درست بعد از بیرون آمدن ماه بود. تاریکی محض - بدون هیچ رشته نور ضعیفی از دنیای خاکستری بیرون - بود و پنجره‌ها کاملاً بسته بود؛ اتاقی در اعماق دنیای مردگان که هیچ صدایی از شهر بزرگ بیرون یارای نفوذ به آن را ندارد. اتاق خالی نبود. گوش کرد.

پشه‌ای کوچک و ضعیف وزوز کنان در هوا می‌رقصید، زمزمه زنبوری ناپیدا در هُرم گوشه‌ای گم از اتاق پراکنده می‌شد؛ موسیقی‌اش آن قدر بلند بود که بتواند ردش را بگیرد.

احساس کرد که لب‌خندش آرام و بی‌صدا دور می‌شود، رنگ می‌بازد و می‌چکد - مثل اشک شمع زیبایی که مدت‌ها سوخته است و حالا آرام آرام می‌چکد و شمع هم دیگر شمع نیست. تاریکی. خوش حال نیستم. خوش حال

نیستم. این دو کلمه را به خودش گفت. به نظرش این بهترین توضیح برای حال آن روزهایش بود. شادی را مثل نقابی بر صورتش می‌زد و دخترک آن را از روی صورتش چنگ زده و از روی باغچه جلوی خانه‌شان به ایوان و بعد به داخل خانه‌شان فرار کرده بود و حالا هم هیچ راهی وجود نداشت که برود و در بزند و نقابش را پس بگیرد.

بدون روشن کردن چراغ تصور کرد اتاق چه‌طور به نظر می‌رسد. همسرش روی تخت غلتی زد- بی روانداز و سرما خورده-، مثل جسدی که کنار قبر پیش از دفن به نمایش گذاشته شده است. چشمانش به سقف و شیارهایش خیره مانده بود. در گوش‌هایش هم صدف‌های حلزونی- گیرنده‌های رادیویی کوچک سرشار از صدای بلند اقیانوسی که مدام و مدام حرف می‌زند و حرف می‌زند و موسیقی زیباییش را به ساحل آرام ذهن بیدار او می‌رساند- بود. اتاق در واقع خالی بود. هر شب امواج صدا از آن صدف‌ها بیرون می‌آمدند و او را با صدای بلند خود در بر می‌گرفتند، غوطه‌ور می‌کردند و به ساحل صبح می‌سپردند. در دو سال گذشته هیچ شبی نبود که میلدرد^۱ در این دریا شنا نکرده باشد و بعد باز برای بار سوم به اعماق آن فرو نرفته باشد.

اتاق سرد بود، اما با این حال مونتگاک احساس کرد که راه نفسش بسته شده است. دلش نمی‌خواست پرده‌ها را بکشد و پنجره‌های فرانسوی را باز کند، چون نمی‌خواست نور ماه راهش را به اتاق باز کند. به همین خاطر (مثل مردی که به خاطر نبود هوا یک ساعت دیگر جان خواهد داد) راهش را به تخت باز، تک نفره و در نتیجه سردش پیدا کرد.

یک لحظه پیش از آن که پایش به چیزی روی زمین بخورد فهمید که قرار است پایش به چیزی بخورد. چیزی جز احساسی که پیش از گذر از پیچ پیاده‌رو و تقریباً زمین زدن دخترک تجربه کرده بود، نبود. پایش- که پیشاپیش پیام هشدار فرستاده بود- امواج ارسالی از مانع کوچک سر راهش را حتی در صورت چرخشش دریافت می‌کرد. پایش به مانع برخورد کرد. شیء صدای جرینگی کرد و به تاریکی پرتاب شد.

صاف ایستاد و به کسی در آن شب کاملاً غیر عادی در آن تخت تاریک گوش کرد. صدای هوایی که از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون می‌آمد بسیار ضعیف بود و تنها حاکی از حیاتی در دوردست‌ها بود و شاید تنها می‌توانست برگ کوچک خشکیده‌ای، پری و یا تار مویی را بجنباند.

هنوز هم نور بیرون را نمی‌خواست. آتش‌زنه‌اش را بیرون آورد، سمندر حک‌شده روی صفحه نقره‌ای را لمس کرد، تلنگری به آن زد و...

دو سنگ مرواریدنا زیر نور شعله آتش کوچک توی دستانش به او نگاه می‌کردند؛ دو سنگ رنگ پریده که در جویباری سرشار از آب زلال که منبع زندگی جهان بر آن روان بود، مدفون شده بودند.

«میلدرد!»

صورت زن مثل یک جزیره برف گرفته بود که هر لحظه امکان داشت آسمان بر آن باران بزند؛ اما بارانی نبود؛ ابرها بر بالای آن سایه حرکت می‌کردند، اما زن هیچ سایه‌ای را حس نمی‌کرد. تنها صدای آواز دور زنبورها در گوشش بود. چشمانش را هم انگار شیشه‌ای گرفته بود و نفسش نرم و آهسته می‌رفت و می‌آمد. هیچ پروایی آمد و رفت و رفت و آمد هم نداشت.

مانعی که پایش به آن خورده بود حالا زیر لبه تخت خودش می‌درخشید. بطری کریستالی کوچک قرص خواب بود که ابتدای همان روز با سی کپسول پر شده بود و حالا بدون سر و خالی می‌درخشید.

وقتی آن‌جا در تاریکی غلیظ اتاق ایستاده بود، آسمان بالای خانه غرید. صدای رعد آن‌قدر ترسناک و مهیب بود که انگار دست‌های یک غول ده‌هزار مایل پارچه‌کنانی را از وسط پاره کرده است. مونتآگ احساس کرد که دو نیمش کرده‌اند. احساس کرد که سینه‌اش دریده و روی زمین پخش شده است. انگار که یکی دو تا، یکی دو تا، شش تا، نه تا، دوازده جت برق آسا (و یا شاید باز یکی دیگر، یکی دیگر، یکی دیگر و باز هم یکی دیگر، از کنارش رد شده و صفیری بلند کشیده باشد. دهانش را باز کرد و فریاد محبوس در سینه‌اش را آزاد کرد. خانه انگار تکانی خورد. آتش به میان دست‌هایش پرید.

سنگ‌های مرواریدش ناپدید شد. احساس کرد دست‌هایش به سمت تلفن سرازیر شدند.

جت‌ها رفتند. حس کرد که لب‌هایش تکان خوردند و گوشی تلفن را نوازش کردند. با صدایی ترسناک گفت: «اورژانس؟»

احساس کرد که انگار ستاره‌ها با صدای جت‌های سیاه پودر شده‌اند و این که صبح فردا زمین خیال خواهد کرد که آن‌جا در تاریکی لرزان ایستاده است و لب‌هایش را به حرکت و حرکت در می‌آورده است.

آن‌ها دستگاه را داشتند. درواقع دو دستگاه هم داشتند. یکی از آن‌ها روی شکمت سر می‌خورد و تمام خاطره‌های قدیمی‌ات را می‌جوید، مثل مار کبرای سیاهی که روی دیواره‌ای چنبرک زده و به دنبال انعکاس صدای چشمه‌ای در پشت آن می‌گردد. ماده سبزرنگی که کاسه کوچک وجودت را پر کرده را می‌نوشد. آیا تاریکی را هم می‌نوشد؟ آیا تمام زهر‌هایی که در این سال‌ها روی هم جمع شده است را می‌نوشد؟ در سکوت با صدایی خفه، ناشی از جست‌وجوی کور، غذایش را بر می‌داشت. یک چشم هم داشت. متصدی دستگاه می‌توانست با گذاشتن یک کلاه نوری، روح شخصی که مورد تخلیه قرار می‌گیرد را ببیند. چشم چه چیزی را دید؟ به مونتگ نگفت. چشم را دید و اما ندید چه چیزی دیده است. عملیات تفاوت چندان با کندن یک گودال نداشت. زن روی تخت هم چیزی جز رگه ارزشمندی از مرمر انتهای آن گودال نبود. به هر حال ادامه بده؛ تمام دردها، خاطره‌های بد و تاریکی‌ها را بیرون بکش - البته اگر چنین کاری از این مار ممکنه ساخته باشد. متصدی دستگاه ایستاده سیگار می‌کشید. دستگاه دیگر هم مشغول به کار بود.

دستگاه دیگر توسط یک مغز الکترونیک با سرپوش ضدزنگ قهوه‌ای مایل به قرمز هدایت می‌شد. این دستگاه تمام خون بدن را می‌کشید و آن را با خون و پلاسمای تازه جانشین می‌کرد.

متصدی دستگاه که بالای زن ساکت ایستاده بود، گفت: «بائاس هر دو رقمه تمیزش کنیم. اگه اول خونو تمیز نکنیم نمی‌شه شیکمشو تمیز کرد. این چیزو بذار

تو خونس و خون مته پتک خودشو هی می‌کوبه به مغز (شاید یه هزار باری) و بعد خودش یهو وای می‌سه.»

مونتاک گفت: «بس کن!»

متصدی دستگاه گفت: «فقط داشتیم می‌گفتیم...»

مونتاک گفت: «کارت تمومه؟»

دستگاه را با صدای گوش خراش خاموش کردند. «تمومه.» حتی تصویری هم از خشمش نداشتند. آن‌جا با حلقه‌های دود سیگار دور بینی و داخل چشمانشان ایستاده بودند، بدون این که زحمت پس‌زدن‌شان را به خود بدهند. «می‌شه پنجاه چوق.»

«چرا اول به‌ام نمی‌گی حالش خوب می‌شه یا نه؟»

«معلومه که خوب می‌شه. ما تو این کیف‌مون همه چی داریم؛ نگرانش نباش. خانوم از پشش بر می‌آد. همون طور که گفتم، باید اول بریزیش بیرون و تمیز کنی و بعد باز بریزی تو و تموم.»

«هیچ کدوم‌تون دکتر نیستین. چرا اورژانس یه دکتر نفرستاد؟»

«حالت خوبه، شما؟!» سیگار متصدی دستگاه لای لب‌هایش تکانی خورد. «این کیفا رو شی‌ده دوازده بار خونه این و اون دنبال مون می‌کشیم. چند سالی هس که این دستگاه جدیدا رو ساختن. البته فقط لنزاشون جدیده؛ باقی‌ش مال عهد بوقه. واسه این‌جور کارا که دکتر نمی‌فرستن؛ فقط دو تا نوکر دست‌به‌سینه لازمه تا این گندکاروی نیم‌ساعته جمع کنن. نیگا کن...» در اتاق را نگاه می‌کرد. «... بائاس بریم. یه زنگ دیگه به اون تلفن قدیمی مون زدن. چند تا چارراه اون‌ورتره. یه یارویی تازه ته یه قوطی قرصو بالا آورده. اگه بازم کار داشتی یه زنگی بزن. بذار خانوم آروم بخوابه. به‌ش مسکن زدیم. وقتی پاشه حسابی‌گششسه. یه گاو بذاری جلوش، نه نمی‌گه.»

و مردان با آن سیگارهای روی لب‌شان - مردانی با چشمانی شبیه چشمان افعی - جعبه‌های سنگین دستگاه‌ها و لوله‌ها، کیف‌های پر از مایع‌اندوه و بسته

لجنی رنگ بدون برچسبی را برداشتند و از در بیرون رفتند.
 مونتاگ روی صندلی گوشه اتاق رها شد و زن را نگاه کرد. چشمانش حالا بسته بودند و مونتاگ دست خود را در آورد تا هُرم نفس زن را بر کف آن حس کند.

بالاخره گفت: «میلدرد.»

فکر کرد، مثل ما زیاد پیدا می‌شود. میلیاردها نفر از ما و این خیلی زیاد است. هیچ کس دیگری را خوب نمی‌شناسد. غریبه‌ها می‌آیند و به تو تجاوز می‌کنند. غریبه‌ها می‌آیند و خونت را می‌کشند. خدایا! این آدم‌ها که بودند؟ هیچ وقت تا به حال در زندگی‌ام ندیده بودم‌شان!
 نیم ساعت گذشت.

رگ‌های زن با خون جدید جان گرفته بودند و به نظر می‌رسید که دارند حالش را تغییر می‌دهند. گونه‌هایش گل انداخته و لب‌هایش بسیار تازه و پر رنگ بودند و به نظر نرم و آسوده می‌رسیدند. خون کسی دیگر در او بود. اگر این کار با گوشت و مغز و ذهن هم ممکن بود. اگر می‌توانستند ذهن او را بیرون بیاورند و به خشک‌شویی ببرند و جیب‌های آن را خالی کنند و با بخار بشویند و تمیز کنند و دوباره سر و شکلش دهند و صبح برش گردانند. اگر...
 بلند شد و پرده‌ها را کشید و پنجره‌ها را باز کرد تا هوای شبانه را به داخل دعوت کند. ساعت دو صبح بود. یعنی همین یک ساعت پیش بود که با کلاریس مک کلان خیابان را پایین آمدند و داخل اتاق شد و اتاق تاریک بود و پایش به قوطی کریستالی کوچک خورد؟ فقط یک ساعت و اما دنیا انگار فرو ریخته بود و باز کسی در شکل و رنگی تازه ساخته بودش.

صدای خنده‌ای از ورای باغچه مهتابی رنگ خانه کلاریس و پدر و مادر و عمویش که با آرامی و اما با اشتیاق می‌خندیدند، می‌آمد. علاوه بر این، خنده‌شان سرشار از آرامش و از صمیم قلب بود و به‌هیچ‌وجه از روی اجبار نبود و از خانه‌ای می‌آمد که بر خلاف تمام خانه‌های اطرافش که غرق تاریکی

بودند، در آن وقت شب بسیار روشن و چراغانی بود. مونت‌اگ صدای صحبت، صحبت، صحبت، دادن، صحبت، بافتن و بافتن دوباره تور جادویی‌شان را شنید. مونت‌اگ از پنجره‌های فرانسوی بیرون رفت و از باغچه گذشت - بی‌هیچ فکری. بیرون آن خانه پر سر و صدا در سایه ایستاد و فکر کرد که شاید حتی ضربه‌ای آرام به در شان بزند و زمزمه کند: «بذارین پیام تو. هیچی نمی‌گم. فقط می‌خوام گوش کنم. دارین از چی حرف می‌زنین؟»

اما در عوض همان‌جا ایستاد - خیلی سرد و ساکت و با نقاب‌هایی از یخ بر صورتش - و به صدای مردی (عمو؟) که آرام و پیوسته حرف می‌زد، گوش کرد:

«خب، به هر حال دوره و زمونه دستمال‌ای یک‌بار مصرفه دیگه. دماغتو رو بقیه فین کن، یه دستمال بنداز رو صورت طرف، باهاش صورت یارو رو تمیز کن، باز برو سراغ یکی دیگه، فین کن، دستمال بنداز و تمیزش کن. هر کی به دُم یکی دیگه وصله. چه طوری می‌شه طرفدار تیم شهرت باشی وقتی حتی برنامه بازیای رو نداری یا هیچ کدوم از بازیکنای رو نمی‌شناسی؟ اصلاً یکی باید پیدا بشه پیرسه رنگ لباس تیمت چی هست؟»

مونت‌اگ به خانه خودش - که پنجره‌هایش هنوز باز بود - برگشت، میلدرد که پتو را محکم دور خودش پیچیده بود را واریسی کرد. بعد با نور ماه روی گونه‌ها و روی برآمدگی ابروهای درهمش و در حالی که نور ماه سعی می‌کرد خودش را به چشمانش برساند تا آبشاری نقره‌ای‌رنگ بسازد، روی تخت دراز کشید.

یک قطره باران به شیشه خورد. کلاریس. یک قطره دیگر هم خورد. میلدرد. سومی. عمو. چهارمی. آتش امشب. یک، کلاریس. دو، میلدرد. سه، عمو. چهار، آتش، یک، میلدرد، دو، کلاریس. یک، دو، سه، چهار، پنج، کلاریس، میلدرد، عمو، آتش، قرص خواب، مردان، دستمال یک بار مصرف، دُم هم، فین کن، دستمال بنداز، تمیزش کن، کلاریس، میلدرد، عمو، آتش، قرص، دستمال، فین، انداختن، تمیز. یک، دو، سه، یک، دو، سه! باران. توفان. عمو می‌خندد.

رعد می‌غرد. تمام دنیا پایین می‌ریزد. آتش از آتش‌فشان بیرون می‌پاشد. همه دور قله فوران کرده زیر باران سیل‌آسا تا خود صبح جمع می‌شوند.

«دیگه از هیچی سر در نمی‌آرم.» این را گفت و قرص خواب لوزی شکلی را روی زبانش آب کرد.

ساعت نه صبح، تخت میلدرد خالی بود.

مونتگاک سریع از جایش بلند شد (قلبش می‌زد) و به‌هال خانه‌اش دوید و مقابل در آشپزخانه ایستاد.

نان تستی که از تستر نقره‌ای رنگ بیرون پریده بود را دست‌ان فله‌ای عنکبوتی ماندنی قاپید و با کره نمدار کرد.

میلدرد رسیدن نان تست به بشقابش را تماشا کرد. داخل هر دو گوشش زنبورک‌هایی الکترونیکی بود که تمام یک ساعت پیش را وزوز کرده بودند. ناگهان سری برگرداند، مونتگاک را دید و سری تکان داد.

مونتگاک پرسید: «حالت خوبه؟»

زن متخصص لب‌خوانی بود و ده سالی مشتری ثابت گوشی‌های صدفی بود. این زنبورک‌های صدفی مدام داخل گوشش بودند. دوباره سری تکان داد. نان دیگری داخل تستر گذاشت و دکمه‌اش را زد.

مونتگاک نشست.

زنش گفت: «فی‌دونم چرا این قدر گرسنمه.»

«تو...؟»

«گرسنمه.»

«دیشب...»

زن لب‌های شوهرش را مطابق معمول تماشا کرد. «دیشب چی؟»

«یادت نمی‌آد؟»

«چیو؟ مهمونی شلوغ پلوغی چیزی داشتیم؟ انگار تازه از مستی در اومدم.»

خدایا! چه قدر گرسنمه. کی این جا بود؟»

مونتاک گفت: «یه چند نفری.»

«منم همین‌طور فکر می‌کردم.» نان تستش را گازی زد و ادامه داد: «دل‌م درد می‌کنه، اما حسای‌م گرسنمه. خدا کنه تو مهمومی کار احمقانه‌ای نکرده باشم.»

مونتاک به آرامی گفت: «نه.»

تستر یک نان تست کره مالی شده برای مونتاک بیرون پراند. نان را در دست گرفت و احساس سپاس کرد.

زنش گفت: «به نظر خیلی سر حال نیستی.»

اواخر بعدازظهر باران بارید و تمام دنیا را خاکستری تیره کرد. مونتاک توی‌هال خانه‌اش ایستاده بود، در حالی که نشان سمندر نارنجی آتشینش را روی لباسش زده بود. ایستاده و مدتی طولانی دریچه تهویه را نگاه کرده بود. زنش توی اتاق تلویزیون، دست از خواندن کاغذهایش برداشته بود تا او را نگاهی کند و بپرسد: «هی. آقاهه داره فکر می‌کنه؟!»

مونتاک گفت: «آره. می‌خواستم باهات حرف بزنم.» مکشی کرد. «دیشب تووم قرصای توی بطری رو خوردی.»

زن شگفت زده گفت: «اُه! نه، نخوردم.»

«بطری خالی بود.»

زن پرسید: «من این کارو نکردم. چرا باید هم چین کاری کنم؟»

«شاید دو تا قرص بالا انداختی و یادت رفته و دو تا دیگه خوردی و باز یادت رفته و دو تا دیگه برداشتی و بعد اون قدر زده به سرت که همین جور یه سی چهل تاییشو بالا انداختی.»

زن گفت: «لعنتی، چرا باید این قدر احمق باشم که هم چی کاری کنم؟»

مرد گفت: «نفی‌دونم.»

کاملاً معلوم بود که حسای‌م انتظار رفتن مونتاک را می‌کشد. گفت: «من این

کارو نکردم. یه میلیارد سال دیگه هم نمی‌کنم.»

مونتاک گفت: «خیلی خب، هر چی تو بگی.»

«این چیزیه که خانوم خونه می‌گه.» برگشت سراغ کاغدهایش.

مونتاک با خستگی پرسید: «امروز بعد از ظهر برنامت چیه؟»

زن سرش را از روی کاغدهایش بلند نکرد. «خب، این نمایش نامه یه نمایش دیواری ده دقیقه‌ایه. امروز صبح نقشمو برام فرستادن نمایش نامه رو بدون یکی از نقشای اصلی نوشتن. ایده جدیدیده. خونه داره - یعنی - من - اون نقش غایبه‌اس. وقتی نوبت من رسید بقیه سرشونو از سه تا دیوار در می‌آرن و من می‌گم: این‌جا - مثلاً. یه مرده‌ای می‌گه: نظرت در مورد این ایده چیه، هلن؟ و بعد همون جور نشسته از وسط صحنه نگاه می‌کنه. و من می‌گم، می‌گم...» مکثی کرد و انگشتش را زیر سطری از کاغذ سریع حرکت داد. «گمونم خوبه! و باز نمایش ادامه پیدا می‌کنه تا این که مرده می‌گه: باهاش موافقی، هلن؟ و منم می‌گم «معلومه! به نظرت با مزه نیست، گای؟» مونتاک سرجایش ایستاد و او را نگاه کرد.

زن گفت: «معلومه که با مزه‌اس.»

«نمایش در مورد چیه؟»

«همین آلان بهت گفتم. سه تا نقش داره: باب^۱ و روث^۲ و هلن.»

«آه.»

«خیلی با مزه‌اس. حتی از این که یه دیوار چهارم هم تو خونه مون کار بذاریم هم با مزه تره. راستی می‌گم چه قدر خوبه که پول جمع کنی تا دیوار چهارمی مونو هم برداریم و به جایش دیوار تلویزیونی چهارم مونو هم کار بذاریم. همش دو هزار دلار خرج داره.»

«این یک سوم سالیانه منه.»

زن گفت: «فقط دو هزار دلار. در ضمن بد نیست هر از گاهی یک کمی هم به من فکر کنی. اگه یه دیوار چهارم هم داشته باشیم، مثل این می‌مونه که این

اتاق اصلاً مال ما نیست، چون شکل اتاقای عجیب و غریب آدمای دیگه می‌شه. خریدنش زیاد رومون فشار نمی‌آره.»

«ما قبلاً هر چی داشتیمو واسه خرید دیوار سومی دادیم. تازه دو ماهه که کار گذاشتنش، یادته؟»

«همین؟» زن همان‌طور نشسته مدتی طولانی مونتاگ را نگاه کرد. «خب، خدا حافظ عزیزم.»

مونتاگ گفت: «خدا حافظ.» ساکت شد و چرخید. «حالا آخر داستانش خوشه؟»

«هنوز تا آخر نخوندمش.»

مونتاگ سمتش رفت، صفحه آخر را خواند، سری تکان داد، کاغذ را تا کرد و به زنش برگرداند. از خانه بیرون زیر باران رفت.

باران نم‌نم می‌زد و دخترک از وسط پیاده‌رو با سری بالا و قطراتی که بر صورتش بوسه می‌زدند حرکت می‌کرد. وقتی مونتاگ را دید لب‌خندی زد.

«سلام!»

مونتاگ سلام کرد و بعد گفت: «چه طوری؟»

«هنوز دیوونه ام. بارون حس خوبی به آدم می‌ده. عاشق اینم که زیرش راه

برم.»

مونتاگ گفت: «من یکی که گمون نکنم ازش خوشم بیاد.»

«اگه امتحان کنی شاید خوشت بیاد.»

«تاحالا که نکردم.»

دخترک لبانش را لیسید. «بارون حتی خوش مزه هم هست.»

مونتاگ پرسید: «بینم اصلاً کار تو چیه؟ همین جور واسه خودت بچرخه و

همه چیو به بار امتحان کنی؟»

«گاهی هم دوبار.» به چیزی توی دستش نگاه کرد.

مونتاک گفت: «اون جا چی داری؟»
 «گمونم این آخرین قاصدک امساله. فکر نکنم دیگه این موقع سال جایی یکی مثل این پیدا کنم. تا حالا صدای کشیده شدنش به زیر چونتو شنیدی؟
 بین.» خنده‌کنان قاصدک را به چانه اش کشید.

«چرا؟»

«آگه کرده از ساقه جدا شد، یعنی عاشق شدم. حالا جدا شد؟»
 مونتاک جز نگاهی ساده کاری از دستش ساخته نبود.

دخترک گفت: «خب؟»

«جدا شد.»

«خب! حالا بذار رو شما امتحان کنیم.»

«روی من جواب نمی‌ده.»

«این جا.» قبل از آن که بتواند تکانی بخورد، دخترک قاصدک را زیر چانه مونتاک کشید. مونتاک خودش را عقب کشید و دخترک خندید. «یه دقیقه تکون نخور!»

زیر چانه مونتاک را خوب نگاه کرد و ابرو در هم کشید.

مونتاک گفت: «خب؟»

«خجالت آورده. عاشق هیچ‌کی نیستی.»

«نه، هستم!»

«به نظر نمی‌آد»

«من یه پا عاشق سینه چاکم!» سعی کرد صورت معشوقی را در نظر بیاورد تا کلمات را بهتر کنار هم بچیند، اما صورتی نبود.

«هستم!»

«اُه، لطفاً این جوروی نیگام نکن.»

مونتاک گفت: «این همون قاصدکس. قبلاً تومشو خودت استفاده کردی.»

واسه همین روی من جواب نداد.»

«البته حتماً همین جوریه. اُه، انگار ناراحت تون کردم. حسابی معلومه؛ ببخشین، واقعاً ببخشین.» آرنجش را لمس کرد.

مونتاک سریع گفت: «نه، نه. من خوبم.»

«دیگه باید برم، پس بگین که منو بخشیدین، نمی‌خوام از دستم عصبانی باشین.»

«عصبانی نیستم اما ناراحت، چرا.»

«باید برم روان‌پزشکمو ببینم. مجبورم کردن. دارم فکر می‌کنم چی سر هم کنم بهش بگم. نمی‌دونم در مورد چی فکر می‌کنه. می‌گه یه پیاز معمولی بیشتر نیستم! انگار حسابی با کندن لایه‌هام گرفتارش کردم.»

مونتاک گفت: «حالا دیگه یواش یواش داره باورم می‌شه واقعاً روان‌پزشک لازم داری.»

«جدی که نمی‌گی؟»

مونتاک نفسی عمیق گرفت و بعد بیرون داد و بالاخره گفت: «نه، جدی نگفتم.»

«روان‌پزشک می‌خواد بدونه چرا هی می‌رم بیرون توی جنگل بچرخم و پرنده‌ها رو ببینیم و پروانه جمع کنم. یه روز کلکسیونمو نشون تون می‌دم.»

«چه خوب.»

«می‌خوان روزا چی کار کنم. به‌شون می‌گم گاهی وقتا فقط همین‌جوری می‌شینم و فکر می‌کنم. اما نمی‌گم به چی. دنبالم می‌کشونم شون. بعضی وقتا به‌شون می‌گم دوست دارم سرمو این‌جوری بذارم عقب و بذارم بارون خودشو برسونه تو دهنم. مثل عسل بچشمش. تا حالا امتحان کردین؟»

«نه، من...»

«منو بخشیدین، نه؟»

«آره.» کمی فکر کرد. «آره بخشیدم. خدا می‌دونه چرا. تو خیلی عجیب و

غریبی، حرص آدمو در می آری، اما نمی دونم چرا آدم این قدر دوست داره هی بیخشدت. گفتی هیفده سالته؟»

«خب... البته یه ماه دیگه می شم.»

«چه عجیب. چه غریب. زخم سی سالشه و تو انگار چند برابرش سن داری. نمی توئم بفهمم.»

«شما هم خودتون عجیب هستین، آقای مونتاگ بعضی وقتا حتی یادم می ره که یه آتیش نشانید. حالا می شه دوباره عصبانی تون کنم؟»

«آره.»

«چه طوری شروع شد؟ چه جوری اومدین تو این کار؟ چه جوری این کارو انتخاب کردین؟ چه جوری شد که به فکر آتیش نشان شدن افتادین؟ مثل بقیه آتیش نشانان نیستین. یه چند تایی شونو دیدم؛ می دونم. وقتی حرف می زئم، بهم نیگا می کنین. دیشب وقتی در مورد ماه یه چیزی گفتم، ماهو نیگا کردین. بقیه هیچ وقت هم چین کاری نمیکنن. بقیه ازم دور می شن و دیگه باهام حرف نمی زنن. یا حتی تهدیدم می کنن. هیچ کی دیگه برای هیچ کی وقت نداره. شما یکی از اون چند نفری هستین که می تونن تحملم کنن. به همین خاطره که فکر می کنم خیلی عجیبه که یه آتیش نشان باشین. انگار یه جورایی این کار اصلا به درد تون نمی خوره.»

مونتاگ حس کرد که بدنش به دو قسمت گرم و سرد، نرم و خشن، لرزان و محکم، دو نیمه آمیخته درهم تقسیم شد است.

گفت: «بهتره زودتر بری و به قرارت برسی.»

و دخترک دوید و او را همان جا ایستاده زیر باران تنها گذاشت. تنها پس از مدتی طولانی بود که به حرکت درآمد.

و بعد، خیلی آرام همان طور که قدم می زد، سرش را زیر باران تنها برای چند لحظه به عقب خم کرد و دهانش را باز کرد....

سگ مکانیکی که خواب بود و اما نبود و زنده بود و اما نبود، آرام صدایی از

خودش درآورد، آرام لرزید و آرام در گوشه‌ای تاریک از ایستگاه آتش‌نشانی برقی زد. نور ضعیف صبح، نور ماه توی آسمان از قاب پنجره، این‌جا و آن‌جا روی برنج و مس و فولاد هیولای لرزان می‌ریخت. نور بر روی خرده‌شیشه‌های یاقوتی رنگ و موهای ریز و حساس نایلونی داخل بینی مخلوقی که آرام آرام می‌لرزید و هشت پایش زیرش روی تشک لاستیکی باد کرده‌ای گره خورده بود، سوسو می‌زد.

مونتگ از میله برنجی پایین آمد. بیرون آمد تا شهر و ابرهایی که دست از سر آسمان برداشته بودند را ببیند. سیگاری روشن کرد و داخل برگشت تا خم شود و سگ را از نزدیک نگاه می‌کند. مثل یک زنبور بزرگ بود که از دشتی پر از شهد زهرآگین توحش، جنون و کابوس خانه برگشته باشد. تنش از آن شهد سرشار شده بود و حالا انگار تمام شرارت را از خود بیرون ریخته و آسوده خوابیده بود.

مونتگ که مثل همیشه مسحور این هیولای مرده اما زنده بود، زیر لب گفت: «سلام.»

شب وقتی همه چیز آرام و خاموش شده بود، مردان مثل هر شب از میله برنجی پایین آمدند و سیستم بویایی سگ را تنظیم و چند موش در راه‌روی ایستگاه رها کردند (گاهی هم چند جوجه و یا گربه که به هر حال قرار بود گرفتار شوند، رها می‌کردند) و با هم شرط بستند که سگ اول از همه کدام یکی را می‌گیرد. حیوانات بی‌چاره سرگردان می‌چرخیدند. سه ثانیه بعد که بازی تمام شد، موش (یا گربه و یا جوجه) وسط راه‌رو دونیم شده بود و گیرافتاده بین چنگال‌های سگ، سوزن توخالی فولادی چهار اینچی حشره‌مانندی که برای تزریق مقدار زیادی مورفین یا پروکایین به قربانی استفاده می‌شد، توی تنش بود. بعد قربانی را داخل کوره زباله‌سوزی انداختند. و بازی جدیدی آغاز شد.

مونتگ بیشتر شب‌ها وقت این بازی طبقه بالا می‌ماند. البته پیش‌تر او هم شرط می‌بست و دو سال قبل وقتی با بهترین‌های آن‌ها شرط بسته بود و حقوق یک هفته‌اش را باخته بود، صورتش از خشم درهم کشیده شد و حتی

صورتش کهنر زد و رگ‌هایش برجسته شد. اما حالا در آن شب تاریک روی تختش دراز کشیده و صورتش را به طرف دیوار کرده بود و به خنده‌های بلند و جیغ‌های مردان و صدای ویولن‌وار موش‌ها و سکوت متحرک سگ خاموش شده که به لانه‌اش می‌رفت تا باز موقتاً بمیرد گوش می‌کرد.

مونتگ پوزه سگ را لمس کرد.

سگ خرناسی کشید.

مونتگ عقب پرید.

سگ توی لانه‌اش نیم‌خیز شد و با نوری سبز و آبی در چشمان شیشه‌ای تازه‌فعال‌شده‌اش به او نگاه کرد. دوباره خرناس کشید؛ صدایی بلند و عجیب و ترکیبی از صدای هیس الکترونیکی، صدای سوختن، تکه‌پاره‌های فلز و گرداندن چرخ‌دنده‌ای زنگ‌زده قدیمی.

مونتگ در حالی که قلبش محکم می‌تپید گفت: «نه، نه پسر.»

سوزن نقره‌ای‌اش را دید که یک اینچ در هوا باز شد، برگشت، باز شد و برگشت. صدای غرشی ضعیف از هیولا به گوش رسید و بعد به او نگاه کرد.

مونتگ عقب نشست. سگ قدمی جلو گذاشت.

مونتگ میله برنجی را با یک دست چنگ زد. میله هم در جواب به بالا سر خورد و او را آرام از میان سقف به بالا عبور داد. دوباره به تاریک و روشن طبقه بالا وارد شد. می‌لرزید و صورتش سبز و سپید شده بود. پایین، سگ دوباره روی هشت پای حشره‌وار خارق‌العاده‌اش فرو رفته بود و دوباره از خودش صدایی مبهم در می‌آورد و چشمان چندوجهی‌اش آرام می‌گرفت.

مونتگ ایستاد و ترس را از خود راند. پشت سرش چهار مرد پشت میز کارت زیر نوری سبزرنگ در گوشه‌ای از آن طبقه نگاه کوتاهی به او کردند و اما هیچ چیز نگفتند. فقط کسی که کلاه کاپیتانی با نشان ققنوس روی آن بر سرش داشت، بالاخره با کنج‌کاوی در حالی که کارت‌هایش توی دست باریکش بود از آن طرف اتاق بلند چیزی گفت.

«مونتگ...؟»

مونتگ گفت: «از من خوشش نمی‌آد.»

«کی؟ سگه؟» کاپیتان کارت‌هایش را نگاه دقیقی کرد.

«ولش کن، یا خوشش می‌آد یا نمی‌آد. فقط از روی برنامه کار می‌کنه. مثل حرکت یه موشک پیشرفته. فقط از روی برنامه‌ای که ما براش می‌چینیم کار می‌کنه؛ مو به مو. حتی اگه بهش بگیم، به خودش هم حمله می‌کنه. فقط یه دسته سییم مسی، باتری و الکتروسیته است.»

مونتگ آب دهانش را قورت داد. «حس‌گراش می‌تونن خودشونو با هر ترکیبی سازگار کنن؛ با مقداری زیادی اسید آمینه، کلی سولفور و یه عالمه چربی کره و مواد قلیایی، درسته؟»

«همه اینو می‌دونیم.»

«قوم این نسبتا و موازنه‌های شیمیایی اون پایین توی پرونده اصلی ثبت شده. خیلی کار ساده‌ایه. هر کسی می‌تونه خیلی راحت با یه کم ماده - شاید یه ذره اسید آمینه - حافظه سگو به هم بریزه و تغییر بده. واکنشی که همین آلان نسبت به من داشت اینو ثابت می‌کنه.»

کاپیتان گفت: «به جهنم.»

«برانگیخته، اما نه کاملاً عصبانی. انگار یکی یه جوری حافظه‌شو تنظیم کرده که وقتی لمسش کنم خرناس بکشه.»

کاپیتان پرسید: «کی هم‌چین کاری می‌کنه؟ تو این جا دشمنی نداری، گای.»

«یکی که نمی‌شناسمش.»

«فردا می‌دم بچه‌های فنی چکش کنن.»

مونتگ گفت: «این بار اولش نیست که تهدیدم می‌کنه. ماه قبل دو بار اتفاق افتاد.»

«درستش می‌کنیم. نگران نباش.»

اما مونتگاک حرکتی نکرد و فقط همان طور ایستاده به دریچه تهویه خانه‌اش و چیزی که پشتش پنهان شده بود فکر کرد. اگر کسی این‌جا در ایستگاه در مورد آن می‌دانست، به سگ نمی‌گفت...؟

کاپیتان نزدیک سوراخ شد و مونتگاک را نگاهی پرسشگر کرد.

مونتگاک گفت: «داشتم تصور می‌کردم که سگه شبا اون پایین به چه فکر می‌کنه. خیلی زنده به نظر می‌رسه، نه؟ یه جورایی تنمو می‌لرزونه.»

«به چیزی که ما دل مون نخواد، فکر نمی‌کنه.»

مونتگاک آرام گفت: «چه غم‌انگیز، چون تنها چیزی که ازش می‌خوایم شکار و پیدا کردن و کشتنه. اگه تنها چیزی که ازش سر درمی‌آره همین باشه چه قدر شرم‌آور.»

بیتی^{۱۱} به آرامی خرناسی کشید. «لعنتی! این یه شاه‌کار واقعی از هنر بشره، یه اسلحه خوب که هدفشو خودش پیدا و صددرصد نابودش می‌کنه.»

مونتگاک گفت: «به همین خاطره که نمی‌خوام قربانی بعدیش باشم.»

«چرا؟ در مورد چیزی احساس گناه می‌کنی؟»

مونتگاک سریع به او نگاهی کرد.

بیتی آن‌جا ایستاده و با دهانی باز و آماده لب‌خندی ظریف او را اسیر چشمانش کرده بود.

یک دو سه چهار پنج شش هفت روز. و مواقع زیادی که از خانه بیرون آمده بود و کلاریس جایی در این دنیا بود. یک بار او را در حالی که یک درخت گردو را تکان می‌داد دیده بود، یک بار او را نشسته روی چمن‌ها دید که یک ژاکت آبی می‌بافد، سه یا چهار بار دسته‌گلی روی ایوان خانه‌اش پیدا کرده بود یا یک مشت بلوط در کیسه‌ای کوچک یا چند برگ پاییزی که مرتب روی یک کاغذ سپید چسبانده و به در خانه‌اش آویخته شده بودند. کلاریس هر روز چند قدمی راه می‌رفت. یک روز باران می‌آمد، روز بعد هوا صاف و آفتابی بود، روز بعدش باد با شدت می‌وزید و روز بعد آن باز هوا آرام بود و روز بعد از

آن روز آرام، روزی مثل یکی از روزهای داغ تابستانی بود و اواخر بعدازظهر صورت کلاریس دیگر آفتاب سوخته شده بود.

یک بار موتناگ جلوی در ورودی مترو گفت: «چرا فکر می‌کنم خیلی ساله می‌شناسمت؟»

دخترک هم گفت: «چون ازتون خوشم می‌آد و هیچی هم نمی‌خوام. و چون همو خوب می‌شناسیم.»

«جوری باهام رفتار می‌کنی که حس می‌کنم سنم زیاد تر شده و حسابی مثل پدرا شدم.»

دخترک گفت: «حالا شما بگین اگه این قدر بچه‌ها رو دوست دارین، چرا دختری مثل من ندارین؟»

«نفی دوتم.»

«شوخی می‌کنین!»

«منظورم اینه... مکثی کرد و سرش را تکان داد. «خب، زخم، اون... اون تا حالا اصلا ازم بچه نخواسته.»

لب‌خند دخترک رنگ باخت. «ببخشین. من واقعاً خیال می‌کردم دارم حرف با مزه‌ای می‌زنم. عجب احمقی هستم.»

موتناگ گفت: «نه، نه، سؤال خوبی بود. از وقتی که کسی این قدر بقیه برایش مهم باشن که ازشون سؤال بپرسه، خیلی وقت گذشته، یه سؤال خوب.»

«بیاین در مورد یه چیز دیگه حرف بزنیم. تا حالا برگای قدیمی رو بو کردین؟ بوی دارچین نمی‌دن؟ بیاین. بو کنین.»

«چرا، راست می‌گی؛ یه جورایی شبیه دارچینه.»

با چشمان سیاه زلالش موتناگ را نگاه کرد. «انگار همه چی برات عجیبه.»

«فقط انگار تا حالا وقت اینو نداشتم که...»

«بیل بردای بزرگو اون جوری که گفتم نیگا کردین؟»

«گمونم. آره.» مجبور شد بخندد.

«خنده ات از اونی که بود، قشنگ تر شده.»

«جدی؟»

«خیلی راحت تر و قشنگ تر.»

مونتاگ احساس آرامش و آسایش کرد. «چرا مدرسه نمی‌ری؟ هر روز همین دور و برا سرگردونی.»

دخترک گفت: «آه، دلشون واسم تنگ نمی‌شه. می‌گن ضداجتماعم. خوب با آدما قاطی نمی‌شم. این خیلی عجیبه. در واقع خیلی هم اجتماعی‌ام. تمومش بستگی به این داره که منظورت از اجتماعی بودن چی باشه، نه؟ اجتماعی بودن برای من یعنی صحبت در مورد چیزایی مثل این.» «چند تا بلوط که از درخت حیاط جلویی افتاده بود را برداشت و نشان داد. «با در مورد این که دنیا چه قدر عجیبه. بودن با آدما قشنگه. اما فکر نمی‌کنم این که یه مشت آدمو دور هم جمع کنی و بعد اجازه حرف زدن بهشون ندی، اجتماعی بودن باشه، نه؟ یه ساعت کلاس تلویزیون، یه ساعت بسکتبال یا بیس‌بال یا دو، یه ساعت دیگه تاریخ نوشتن یا نقاشی و باز ورزش، اما می‌دونی، ما هیچ وقت سؤال نمی‌پرسیم یا حداقل این که بیشترمون نمی‌پرسیم، فقط اونا هر چی دلشون خواست بهمون می‌گن، و رور و ما هم چهار ساعت دیگه اون‌جا سر کلاس فیلم می‌شینیم. این به نظرم اصلاً اجتماعی نیست. یه عالمه قیف اون‌جاس و یه عالمه آب از لولشون می‌زنه بیرون و اونا می‌گن که این شرابه، در حالی که نیست. آخر روز هم اون‌قدر جونمونو درآوردن که کاری جز رفتن تو تخت‌خواب یا سر زدن به یه پارک تفریحات برای تهدید مردم، شکستن شیشه‌های یه پنجره توی غرفه مسابقه شیشه‌شکوندن یا داغون کردن ماشینای غرفه مسابقه ماشین‌خوردکنی با توپای بزرگ فلزی ندارن. یا این که با ماشین‌شون برن بیرون و تو خیابونا با هم کورس بذارن و سعی کنن بفهمن با اون سرعت بالا بدون توقف چه قدر می‌تونن به تیرای چراغ برق نزدیک بشن. گمونم من دقیقاً همون چیزی هستم که اونا می‌گن، قبول. هیچ دوستی

ندارم. این ثابت می‌کنه که غیر عادی هستم. اما هر کی رو که می‌شناسم مثل دیوونه‌ها یا داد و بیداد می‌کنه و هی می‌رقصه یا مدام دنبال اینه که پاشو بذاره رو شونه بقیه و بره بالا. تا حالا دقت کردی این روزا مردم چه طوری همو اذیت می‌کنن؟»

«مثل پیرمردا و پیرزنا حرف می‌زنی.»

«گاهی وقتا مثل قدیمیا می‌شم. از بچه‌های هم‌دوره‌ای خودم می‌ترسم. همو می‌کشن. یعنی همیشه همین جوریه بوده؟ عموم می‌گه نه. فقط تو همین سال پیش شیش تا از دوستاتم با گلوله کشته شدن. ده تاشون توی بازی داغون کردن ماشین مردن. ازشون می‌ترسم و اونام از من خوششون نمی‌آد، چون می‌ترسم. عموم می‌گه پدر بزرگش می‌گفته وقتی بچه بوده بچه‌ها همو نمی‌کشتن. اما این مال خیلی خیلی وقت پیشه، مال اون وقتا که همه چی با حالا فرق داشته. عموم می‌گه اون وقتا به مسئولیت اعتقاد داشتن. میدونی، من مسئولم. چند سال پیش وقتی لازم بود تنبیه هم شدم. حالا هم تموم خریدا و تمیز کاری خونه رو خودم تنها انجام می‌دم.»

ادامه داد: «بیشتر از همه دوست دارم آدما رو تماشا کنم. بعضی وقتا تموم روز مترو رو بالا و پایین می‌کنم، نیگاشون می‌کنم و حرفاشونو خوب می‌شنوم. فقط می‌خوام پیش خودم حدس بزنم چه جور آدمایی هستن و این که چی می‌خوان و قراره کجا برن. حتی بعضی وقتا می‌رم پارک تفریحات و سوار ماشینای جت می‌شم و باهاشون شبونه کناره شهر کورس می‌ذارم. جالبه تا وقتی که ماشینا بیمه باشن، سرعت مون براشون مهم نیست. تا وقتی که کسی ده‌هزار تا حق بیمه رو بده همه خوش‌حالن. بعضی وقتا دزدکی تو مترو می‌چرخم و فقط گوش می‌دم. یا مثلاً تو لیموناد فروشیا می‌رم و خوب گوش می‌دم و می‌دونین چیه؟»

«چی؟»

«مردم در مورد هیچی حرف نمی‌زنن.»

«آه، نه گمون نکنم.»

«نه، هیچی؛ باور کنین. مدام اسم یه عالمه ماشین یا لباس یا استخر شنا رو می‌آرن و می‌گن که چه قدر محشرن! اما تمومشون فقط یه چیز می‌گن و هیچ‌کی یه چیز متفاوت در مورد یه چیز دیگه نمی‌گه. بیشتر وقتا هم تو کافه‌ها یه جعبه جوک دارن که همیشه هم یه مشت جوک توش داره و فقط همونا رو پشت سر هم تکرار می‌کنه یا مثلاً دیوار موسیقی روشن می‌شه و باز همون طرح‌های رنگ و وارنگ تکراریشو نشون می‌ده، اما تمومش فقط رنگه. انتزاعی انتزاعیه. توی موزه‌ها هم - تا حال رفتین؟ - همه چی انتزاعیه. امروز همه چی همین‌جوریه. عموم می‌گه یه زمانی همه چی فرق داشته. خیلی وقت پیش تصویرا گاهی یه پیامی داشتن و یا حتی آدم‌ها رو نشون می‌دادن.»

«عموت می‌گه، عموت می‌گه. عموت باید آدم جالبی باشه.»

«آره. حتماً هست. خب، دیگه باید برم. خداحافظ، آقای مونتگ.»

«خداحافظ.»

«خدا حافظ...»

یک دو سه چهار پنج شش هفت روز: ایستگاه آتش‌نشانی.

«مونتگ، یه جوروی از اون میله بالا می‌ری که یه پرنده از یه درخت.»

روز سوم.

«مونتگ، این بار دیدم از در پشتی اومدی تو. سگه اذیتت می‌کنه؟»

«نه، نه.»

روز چهارم.

«مونتگ، یه چیز جالب. همین امروز صبح شنیدم. یه آتیش‌نشان تو سیاتل

^{۱۲} یه سگ مکانیکی رو می‌بره خونه و ولش می‌کنه. به نظرت این چه جور خودکشی‌ای حساب می‌شه؟»

پنج شش هفت روز.

و بعد کلاریس رفته بود. نمی‌دانست آن روز بعدازظهر چه اتفاقی افتاد، اما

همین که دیگر نمی‌شد او را در نقطه‌ای از دنیا دید. باغچه خالی بود، درختان خالی بودند، خیابان خالی بود و وقتی اول کار حتی نمی‌دانست که دخترک را از دست داده یا این که حتی باید دنبالش بگردد یا نه، وقتی به مترو می‌رسید چیزی در اعماق وجودش آزارش می‌داد. مشکلی بود، روال عادی زندگی‌اش مختل شده بود. زندگی‌اش جدید پیدا کرده بود که حقیقی بود و ساده و اما...؟ دوباره پناه برد به پیاده‌روی و آن‌قدر پیاده رفت و آمد تا باز دخترک ظاهر شود. مطمئن بود که اگر باز همین کار را تکرار کند، همه چیز سر جای اولش بر خواهد گشت. اما دیر شده بود و رسیدن قطار پایانی بود بر نقشه ناموفقش.

دسته کردن کارت‌ها، حرکت دست‌ها، پلک‌ها، نوای تکراری ساعت سخن‌گوی ایستگاه: «...یک و سی و پنج دقیقه. صبح پنجشنبه، چهارم نوامبر، ... یک‌وسی‌وشش دقیقه... یک‌وسی‌وهفت دقیقه صبح...»، تیک تیک خوردن کارت‌ها روی میز بازی؛ تمام صداها به مونتآگ رسیدند- از پشت چشمانش، از پشت سدی که در برابر دنیا می‌ساخت. احساس می‌کرد ایستگاه آتش‌نشانی پر شده از تابش و درخشش رنگ سکه‌های مفرغی، طلایی و نقره‌ای و سکوت: مردان ناپیدای پشت میز به کارت‌های شان خیره می‌شدند و منتظر می‌ماندند.

«... یک‌وچهل‌و پنج دقیقه...» ساعت سخن‌گو ساعتی سرد از صبحی سرد در سالی سردتر را اعلام کرد.

«چی شده، مونتآگ؟»

مونتآگ چشمانش را باز کرد.

صدای همهمه رادیویی از جایی می‌آمد. «... هر لحظه ممکن است که اعلام جنگ شود. کشور آماده دفاع از...»

ایستگاه با صدای بلند جت‌ها که در خطی سیاه دل آسمان صبح‌گاهی را می‌شکافتند، لرزید.

مونتاگ چشمکی زد. بیقی طوری نگاهش می‌کرد که انگار مجسمه‌ای در موزه است. هر لحظه ممکن بود بیقی بلند شود و سمتش برود، لمسش کند و ناخودآگاهش را به دنبال جرم و گناه بکاود. گناه؟ چه گناهی؟

«نوبت توئه، مونتاگ.»

مونتاگ مردانی که صورتهای شان با هزار آتش‌سوزی واقعی و ده‌هزار آتش‌سوزی ساختگی سوخته و تیره شده بود، گونه‌های شان تو رفته بود و چشمان شان گر گرفته بود را نگاهی کرد. مردانی که مدام به آتش‌زنه پلاتینی شان نگاه می‌کردند و بعد با آن لوله سیاه‌رنگ آتش‌افکن‌شان را روشن می‌کردند. مردان و موهای زغالی‌رنگ و ابروهای دوده‌ای و گونه‌های لکه دارشان که چندان هم خوب اصلاح نشده بود. مونتاگ با دهانی باز شروع کرد. آیا تا به حال آتش‌نشانی که موی سیاه، ابروی سیاه، صورتی گر گرفته و متمایل به آبی و اما اصلاح‌نکرده داشت را دیده بود؟ خیر. این مردان همه تصویری مو به مو از هم بودند! آیا تمام آتش‌نشان‌ها علاوه بر تمایلات سبعانه‌شان چهره یکسانی هم انتخاب کرده بودند؟ رنگ زغال نیم‌سوز و خاکستر دور و برشان. بوی دائمی آتش لوله‌های آتش‌افکن‌شان.

کاپیتان بیقی آن‌جا، زیر ابر سپید دود توتون ایستاده بود. بیقی یک پاکت توتون تازه را باز کرد و روکش سلوفانش با صدایی شبیه آتش مچاله کرد.

مونتاگ کارت‌های توی دستانش را نگاه کرد. «داشتم فکر می‌کردم. در مورد آتیش هفته پیش. در مورد اون مرده که کار کتاب‌خونشو ساختیم. چه اتفاقی برایش افتاد؟»

«با جیغ و داد فراون بردنش دیوونه‌خونه.»

«اون که دیوونه نبود.»

بیقی آرام کارت‌هایش را مرتب کرد. «هر کی فکر کنه می‌تونه دولت امریکا و ما رو احق فرض کنه، دیوونه‌اس.»

مونتاگ گفت: «خیلی سعی کردم تصور کنم چه حسی داره. منظورم اینه که

دفترچه آمده بود:

«تأسیس ۱۷۹۰، برای سوزاندن کتاب‌های تحت تأثیر انگلستان در ایالات مستعمره‌نشین. اولین آتش‌نشان: بنجامین فرانکلین^{۱۵}.»

قوانین:

- ۱ - به علامت هشدار به سرعت پاسخ دهید.
 - ۲ - به سرعت آتش بیفکنید. همه چیز را بسوزانید.
 - ۳ - مراتب را بلافاصله به ایستگاه اطلاع دهید.
 - ۴ - آماده هشدار دیگری باشید.
- همه مونتاک را تماشا می‌کردند. تکان نمی‌خورد.
صدای زنگ هشدار به گوش رسید.

زنگ طبقه بالا دویست باری صدا از خودش درآورد. ناگهان چهار صندلی خالی شد. کارت‌ها مثل دانه‌های برف روی زمین پخش شد. میله فلزی گوشه طبقه لرزید. مردان رفته بودند.

مونتاک روی صندلی‌اش نشسته بود. پایین، ازدهای نارنجی زنده می‌شد.
مونتاک مثل مردی خیالی از میله پایین سرید.
سگ مکانیکی با چشمانی سبزرنگ و نورانی از جایش تکان خورد.
«مونتاک، کلاه‌خودت یادت رفت!»

آن را از روی دیوار پشت سرش برداشت، دوید، پرید و رفتند. باد شبانه خودش را به ماشین بزرگ فلزی براق‌شان می‌زد و جیغی می‌کشید.

یک خانه سه طبقه کوچک در بخش قدیمی شهر بود و شاید اگر مثل سابقش بود یک قرن قدمتش به چشم می‌آمد و اما مثل تمام خانه‌ها سال‌ها پیش یک لایه نازک پلاستیکی ضدآتش رویش کشیده بودند و به نظر می‌رسید که همین لایه محافظ است که سر پا نگهش داشته است.

«رسیدیم، همینه!»

ماشین با شدت ایستاد. بی‌تی، استون‌من و بلک به پیاده‌رو دویدند - ناگهان و با لباس ضدآتش نفرت‌انگیز و پف‌کرده ضدآتش‌شان. موتتاگ هم دنبالش رفت.

در جلویی خانه را شکستند و زنی را با وجود این که حتی قصد فرار هم نداشتند محکم قاپیدند. فقط همان‌طور ایستاده بود و دور و برش را نگاه می‌کرد. و در نهایت که چشمانش به ناچیزی بر دیوار خشک شد، ضربه‌ای محکم به سرش زدند. زبانش داخل دهانش تکان خورد و به نظر رسید که چشمانش سعی دارند چیزی را به یاد بیاورند و بعد به یاد آوردند و زبانش باز به حرکت درآمد:

«بتوازید، استاد ری‌دلی^{۱۶}؛ امروز باید به لطف خداوند چون شعی سوزان در انگلستان بتاییم، که اطمینان دارم نباید اسیر تاریکی یأس شویم.»

بی‌تی گفت: «بسه دیگه! کتابا کجان؟»

سیلی محکمی به صورت حیران زن زد و پرسشش را تکرار کرد. چشمان پیرزن روی بی‌تی دقیق شد. پیرزن گفت: «خوب می‌دونین کجان و گرنه این‌جا نبودین.»

استون‌من کارت هشدار تلفنی با شرح مختصر شکایت پشتش را در دست گرفت.

«آلات جرم احتمالاً در اتاق زیر شیروانی: شماره ۱۱، خیابان الم، داخل شهر.

... ای. بی.»

زن با خواندن اول نام شاکی گفت: «باید خانم بلیک^{۱۷} باشه - هم سایه‌ام.»

«خیلی خب، آفایون، بریم برشون داریم.»

بعد وارد سیاهی چسبناک و بوی نا شدند و تبر نقره‌ای کوچکی بر درهای اتاق کوبیده شد و بعد هم درهای قفل شکسته مثل پسر بچه‌های بازیگوش این سو و آن سو پریدند و جیغ و فریاد کردند. «هی!» کوهی از کتاب روی سر موتتاگ که از نردبانی بالا رفته بود و تکان تکان می‌خورد پایین ریخت.

چه وضعیت آشفته‌ای! همیشه پیش از این همه چیز به سادگی خاموش کردن یک شمع بود. اول پلیس می‌آمد و دهان قربانی را نوارچسب می‌زد و دست و پابسته سوار ماشین سوسک‌وار مشکی براقش می‌کرد و به همین خاطر وقتی می‌رسیدی، با خانه‌ای خالی روبه‌رو می‌شدی. آزاری به کسی نمی‌رساندی، آزارت فقط به اشیاء می‌رسید! و از آن‌جا که اشیاء واقعاً نمی‌توانند آزار ببینند، از آن‌جا که چیزی حس نمی‌کنند و شیون و ناله سر نمی‌دهند - مثل این زن که ممکن بود گریه و زاری را سر بدهد - چیزی برای عذاب وجدان در آینده وجود نداشت. خیلی راحت همه چیز را پاک‌سازی می‌کردی. تمیزکاری صرف. هر چیزی سر جای خودش. سریع با نفت سفید! چه کسی دم دستش کبریت است؟!

اما حالا، امشب، کسی از قلم افتاده شده است. این زن برنامه را به هم زده است. مردها حسابی سروصدا به راه انداخته‌اند، می‌خندند و پشت سرهم جوک می‌گویند تا سکوت مرگ‌آور زن طبقه پایین را نشنوند. زن اتاق‌های خالی را با فریاد سکوت اتهامش سرشار کرده است و گرد و خاک گناه را طوری در هوای خانه پخش کرده است که راحت و سریع راهش را به بینی مردان پیدا می‌کند. نه عدل بود و نه انصاف. مونتگاک احساس خشمی بی‌نهایت کرد. او نباید این‌جا باشد، درست بر بالای همه چیز!

کتاب‌ها شانه‌هایش، بازوهایش و صورت روبه‌بالایش را بمباران کردند. کتابی از هم باز شده مثل کبوتر سپید پرگشوده‌ای روی دستانش نشست. از در آن تاریکی سنگین با سوسوی نوری دور، صفحه‌ای با کلمات کم رنگ رویش مثل یک پری سپید به پرواز در آمد. در تمام این یورش و التهاب، مونتگاک تنها لحظه‌ای برای خواندن خطی یافت و اما طوری در ذهنش ماند که انگار آن را بر لوح خاطرش حک کرده باشند. «زمان در درخشش آفتاب بعد از ظهر به خوابی عمیق فرو رفته بود.» کتاب را انداخت. بلافاصله کتابی دیگر روی دست‌هایش نشست.

«مونتگاک بیا این‌جا!»

دست مونتاک مثل دهان بسته شد و کتاب را با شدت بر زمین کوبید - با جنونی بی‌اندازه در اعماق سینه‌اش. مردان از بالا توده مجله‌ها را به هوای پرگرد و خاک آن‌جان می‌سپردند. مجله‌ها مثل پرنده‌های سلاخی‌شده بر زمین فرو می‌افتادند و زن آن پایین مثل دختر بچه‌ای در میان اجساد خونین و گرم ایستاده بود.

مونتاک هیچ کاری نکرد. دستش خودش همه کار کرده بود، به اختیار خودش، با ناخودآگاه و اشتیاقی مواج در تک تک انگشتان لرزانش؛ دستانی که خود تبدیل به سارقی بزرگ شدند. حالا، کتاب را با دستش بالا داد، زیر بغل عرق کرده‌اش زد و محکم فشار داد و مثل شعبده‌بازها آن را غیب کرد. این‌جا را ببینید! من کاری نکردم! ببینید!

خیره و لرزان به آن دست سپیدرنگ نگاه کرد. آن را دور از خود گرفت، انگار که دورین است. آن را نزدیک آورد، انگار که کور است.

«مونتاک!»

ناگهان تکانی خورد.

«اون جا وای نسا، احمق جون!»

کتاب‌ها مثل توده‌ای ماهی روی خشکی تلبار شدند. مردان رقصیدند و بالا و پایین پریدند و روی شان جست زدند. عنوان کتاب‌ها قاب چشمان‌شان را پر می‌کردند و می‌رفتند و محو می‌شدند.

«نفت سفید!» مایع سرد را از مخزن‌های شماره خورده ۴۵۱ آویزان از شانه‌هایشان بیرون پاشیدند. روی تمام کتاب‌ها ریختند و تمام اتاق را هم آغشته کردند.

به سرعت از پله‌ها پایین آمدند. مونتاک پشت سرشان در دود نفت سفید تلو تلو خوران رفت.

«زود باش، زن!»

زن میان کتاب‌ها زانو زده بود و چرم و مقوای خیس را لمس می‌کرد و

عنوان‌های زرکوب را بانوک انگشتانش می‌خواند و با چشمانش مونتاگ را متهم می‌کرد.

زن گفت: «خیلی بی‌چاره‌این. حتی نمی‌تونین یکی از کتابامو داشته باشین.»
بیٹی گفت: «تو که قانونو می‌دونی. عقل سلیمت کجا رفته؟ هیچ کدوم از اون کتابا با هم دیگه نمی‌خونن. سال‌ها این‌جا تو این برج جهنمی بابل محبوس شده بودی. وقتش نیس ازشون دست ورداری؟ آدمای توی این کتابا هیچ وقت واقعاً وجود نداشتن. حالا زود باش بیا!»

زن سرش را تکان داد.

بیٹی گفت: «توم خونه الآن می‌ره رو هوا.»

مردان تلوتلو خوران به سمت در رفتند. پشت سرشان به مونتاگ که نزدیک زن ایستاده بود، نگاه کردند.

مونتاگ اعتراض کنان گفت: «همین جوری این‌جا ولش می‌کنین؟»
«باهامون نمی‌آد.»

«خب مجبورش کنین.»

بیٹی دستش که روی آتش زنه بود را بالا برد. «ما وظیفه داریم برگردیم تو خونه. از طرف دیگه این افراطیا همیشه سعی می‌کنن هم‌چین مواقعی خودکشی کنن؛ کار مرسومیه.»

مونتاگ دستش را روی آرنج زن گذاشت. «می‌تونی با من بیای.»
زن گفت: «نه، ممنون.»

بیٹی گفت: «تا ده می‌شمرم. یک. دو...»

مونتاگ گفت: «خواهش می‌کنم.»

زن گفت: «شما برین.»

«سه. چهار.»

«بیا.» مونتاگ زن را با خود کشید.

زن آرام گفت: «می‌خوام همین جا بمونم.»

«پنج. شیش.»

زن گفت: «می‌تونی دیگه نشمری.» انگشتان یک دستش را به آرامی باز کرد و کف دستش شیئی بلند و باریک نمایان شد.

یک کبریت آشپزخانه معمولی.

مردان با دیدن آن از خانه بیرون پریدند. کاپیتان بیٹی با حفظ آرامش و متانتش آرام به طرف در ورودی خانه عقب رفت. صورتش از هزار آتش و هیجان شبانه قرمز و براق شده بود. مونتگ پيش خودش فکر کرد خدایا! چه قدر واقعی! علامت هشدار همیشه شب‌هاست. هیچ وقت روزها نبوده! به خاطر این که شب‌ها آتش زیباتر است؟

نمایش دیدنی تر و مهتر؟ صورت گر گرفته بیٹی حالا خط ظریف از ترس را در آستانه در بر خود داشت. دست زن چوب کبریت را تکانی داد. گاز نفت سفید دورش حلقه زد. مونتگ حس کرد کتاب پنهانش مثل قلب به سینه‌اش می‌کوبد.

زن گفت: «برید.» و مونتگ حس کرد که به دنبال بیٹی به سمت در می‌رود و می‌رود، از پله‌ها به پایین می‌رود، از باغچه - که ردی از نفت سفید مثل طرح تن ماری نفرت‌انگیز بر آن کشیده شده بود - عبور می‌کند.

روی ایوان جلویی خانه که زن بیرون آمده بود تا با چشمانش آنها را بیرون براند. با سکوت سرشار از اعتراض بی حرکت ایستاده بود.

بیٹی بر آتش زدن نفت سفید با انگشتانش به آتش زنه تلنگری زد.

خیلی دیر شده بود. مونتگ نفس نفس می‌زد.

زن روی ایوان مردان را نگاهی تحقیر آمیز کرد و چوب کبریت را به نرده‌های ایوان کشید.

آدم‌های خانه‌های همسایه بیرون توی خیابان ریخته بودند.

در راه برگشت به ایستگاه هیچ چیز نگفتند. هیچ کس دیگری را نگاه نکرد.

مونتاک همراهی بی‌تی و بلک روی صندلی جلویی نشسته بود. حتی پپ‌های شان را هم دود نکردند. همان‌جا نشسته بودند و از شیشه جلویی ماشین بزرگ سمندر شکل‌شان که آرام و بی‌صدا پیچ خیابان‌ها را رد می‌کرد، بیرون را نگاه می‌کردند.

بالاخره مونتاک گفت: «استاد ریدلی. زنه گفت، استاد ریدلی. وقتی از در رفتیم تو، یه چیز دیوونه کننده‌ای گفت. گفت، بنوازید آقا، استاد ریدلی و بعد نمی‌دونم چی چی چی.»

بی‌تی گفت: «امروز باید به لطف خداوند چون شمع سوزان در انگلستان بتاییم، که اطمینان دارم نباید اسیر تاریکی یأس شویم.» استون من کاپیتان را نگاهی کرد، مثل مونتاک - وحشت زده.

بی‌تی چانه‌اش را مالید. «جمله ایه که یه کسی به اسم لاتیمر^{۱۸} به یه مردی به اسم نیکلاس ریدلی وقتی همراه هم تو دانشگاه آکسفورد تو ۱۶ اکتبر ۱۵۵۵ به جرم ارتداد داشتن زنده‌زنده سوزونده می‌شدن، گفته.»

مونتاک و استون من برگشتند تا خیابان که زیر چرخ‌های ماشین‌شان حرکت می‌کرد را نگاهی کنند.

بی‌تی گفت: «ذهنم پره از این جور اراجیف و جفنگیات. بیشتر کاپیتانا باید این جوری باشن. بعضی وقتا از خودم تعجب می‌کنم. نگاه کن، استون من!»
استون من ترمز ماشین را گرفت.

بی‌تی گفت: «لعنتی! عوضی پیچیدی. چرا پیچیدی به راست؟ مگه ایستگاه نمی‌ری؟»

«کیه؟»

مونتاک که در تاریکی خوابیده به پشت، سرش را رو به در بسته گردانده بود، گفت: «کی می‌تونه باشه؟»

زنش بالاخره گفت: «خب، چراغا را روشن کن.»

«دلم چراغ نمی‌خواد.»

«برو تو تخت.»

با بی‌حوصلگی صدای غلتیدن زن را شنید؛ فتر تخت‌خواب جیغش درآمد. زن گفت: «مست کردی؟»

باز هم دستش سر خود کارش را شروع کرد. حس کرد که یک دستش و بعد هم دیگری کتتش را آرام از تنش درآوردند و روی زمین انداختند. شلوارش را به سختی از پاهایش بیرون کشید و آن را به عمق تاریکی پرتاب کرد. دستانش آلوده شده بود و خیلی زود بازوانش هم آلوده می‌شد. می‌توانست سم را حس کند که دارد روی مچ‌هایش کار می‌کند و بعد هم به آرنج و شانه‌هایش می‌رسد و بعد به مثل جرقه از یک کتف به کتف دیگرش می‌پرد. دستانش سرشار از اشتیاق بودند. چشمانش هم شروع به احساس گرسنگی کردند، انگار که باید چیزی، هر چیزی، همه چیز را ببینند.

زنش گفت: «چی کار می‌کنی؟»

مونتاک با کتاب بین انگشتان عرق کرده سردش تعادلش را حفظ می‌کرد. یک دقیقه بعد زنش گفت: «خب، همون جور اون وسط وای نسا.» مونتاک صدای ضعیفی از خودش درآورد.

زن پرسید: «چی؟»

باز صدایی از مونتاک به گوش رسید. تلو تلو خوران به طرف تختش رفت و کتاب را ناشیانه زیر بالش سرد گذاشت. روی تخت پرید و زنش از روی تخت آن طرف وحشت‌زده فریاد زد. مونتاک در منتهی‌الیه اتاق دور از او، روی تخت خودش دراز کشید - روی جزیره‌ای یخ‌بسته با دریایی خالی. زن با مونتاک برای مدتی طولانی صحبت کرد و از این و آن گفت. تنها چند کلمه بود، مثل کلماتی که قبلاً یک بار در اتاق بچه یکی از دوستانش شنیده بود - کلمات ساده بچه‌ای دوساله. حرف‌های گنگ و نامفهومش صدای زیبایی در فضا ایجاد کرده بود. اما مونتاک چیزی نگفت و بعد از مدتی طولانی وقتی داشت صداهایی ضعیف از خودش در می‌آورد، حس کرد زنش توی اتاق حرکت

می‌کند و کنار تخت او می‌آید و بالای سرش می‌ایستد و دستش را پائین می‌آورد تا گونه او را لمس کند. می‌دانست که وقتی دست او از روی صورتش بر گردد، خیس خواهد بود.

اواخر شب میلدرد را نگاه کرد. بیدار بود. آهنگی دور در فضا می‌رقصید، گوشی صدفی زنش دوباره داخل گوش‌هایش بود و به صدای آدم‌های مکان‌های دور گوش می‌کرد. چشمانش گشاده و به اعماق سیاهی سقف بالای سرش خیره شده بود.

مگر جوکی قدیمی نبود که می‌گفت زنی که صبح تا شب پای تلفن است و مدام با دوستانش حرف می‌زند، شوهر بی‌چاره‌اش به نزدیک‌ترین فروشگاه می‌رود و به او تلفن می‌زند که بپرسد شام چه دارند؟ خب، پس چرا برای خودش یک ایستگاه فرستنده رادیویی - از همان‌ها که میلدرد با گوشی صدفی‌اش موج‌شان را می‌گرفت - نخرد و از این طریق آن موقع شب با او حرفش را نزند، زمزمه‌ای نکند، فریادی نزند، جیغی نکشد و داد نزند؟ اما چه چیزی زمزمه کند، چه چیزی را فریاد کند؟ چه می‌تواند بگوید؟

و ناگهان زنش آن قدر غریبه شده بود که اصلاً نمی‌شناختنش. انگار خانه کس دیگری بود، مثل آن جوک دیگری که مردم در مورد مرد محترمی می‌گویند. همان که نیمه شب مست بر می‌گردد خانه، دری اشتباهی را باز می‌کند، وارد اتاقی اشتباه می‌شود و در خانه غریبه‌ای می‌خوابد و صبح زود بیدار می‌شود و سر کار می‌رود و هیچ کدام‌شان هم متوجه نمی‌شود.

زمزمه کنان گفت: «میلی...؟»

«چی؟»

«نمی‌خواستم بترسویمت. فقط می‌خواستم بدونم...»

«خب؟»

«ما کی همو دیدیم. و کجا؟»

زن پرسید: «همو کی برا چی دیدیم؟»

«منظورم بار اوله.»

می‌دانست که زن باید توی تاریکی اخم کرده باشد.

قضیه را روشن تر کرد. «همون بار اولی که همو دیدیم؛ کجا بود، کی بود؟»

«چرا، خب...»

مکتی کرد.

ادامه داد: «غمی دوئم.»

مونتاک یخ زده بود. «یادت نمی‌آد.»

«خیلی وقت پیش بود.»

«همین ده سال پیش بود، فقط ده سال!»

«تعجب نکن. دارم سعی می‌کنم یادم بیاد.» خنده کوتاه عجیب و غریبی کرد که همان‌طور بالاتر و بالاتر رفت. «بامزه‌اس، چه بامزه‌اس که یادت نیاد بار اول شوهر یا زنتو کجا یا کی دیدی.»

مونتاک با چشمان، ابروها و پشت گردنش برای زنش پیام فرستاد. هردو دستش را بالای چشمانش نگه داشت و طوری آن‌جا را فشار داد که انگار حافظه‌اش را سر جایش بر می‌گرداند. ناگهان این که یادش بیاید بار اول کجا میلدرد را دیده است برایش مهم‌ترین سؤال دنیا شده بود.

«مهم نیست.» زن دم در دست شویی بود و مونتاک صدای ریختن آب و نوشیده شدنش توسط او را شنید.

مونتاک گفت: «نه، گمون نکنم.»

سعی کرد بشمرد که زنش چند بار آب را قورت می‌دهد. ملاقاتش با دو مرد با نقاب اکسید روی صورتی که سیگاری هم به روی لب‌های باریک‌شان بود و ماری با چشمان الکترونیکی پر نور که شب‌ها روی آب راکد و سنگ لایه لایه روی هم چنبره می‌زد را به یاد آورد و خواست بلند به زنش بگوید امشب چند بار آن کار را تکرار کرده است! کپسول‌ها! چند تای دیگر قرار

است بالا ببندازد و خودش نخواهد دانست؟ و همین‌طور ساعت پشت ساعت! و نه فقط همین امشب! که فردا شب هم! و این که او بیدار است، امشب و فردا شب یا هر شب دیگری؛ که مدت‌هاست اوضاع از این قرار است؛ از زمانی که قرص به‌دست شده است. و به یاد آورد که زن روی تختش خوابیده است و دو تکنیسین درست بالای سرش ایستاده‌اند، نه این که خم شده باشند، که همان‌طور صاف و شق و رق با دستانی گره‌خورده در هم. و به این فکر فرو رفت که اگر زنش بمیرد، هیچ اشکی نخواهد ریخت. چون چیزی بیشتر از شخصی غریبه، یکی از غریبه‌هایی که هر روز در خیابان می‌بیند و یا عکسی در روزنامه نیست و این که کار بسیار اشتباهی است که به خاطر مردن چنین کسی اشک بریزد، حتی فکر اشک ریختن بر این شخص هم احمقانه است، یک مرد احمق خالی کنار یک زن احمق خالی که لوله‌ای مارمانند گرسنه شیره زنک را کشیده و او را خالی ترهم کرده است.

فکر کرد، چه‌طور این قدر خالی شدی؟ چه کسی این بلا را بر سرت آورد؟ و آن گل مسخره آن روز، آن قاصدک! همه چیز را در یک کلام گفته بود، نه؟ «مایه خجالت‌ه! عاشق کسی نیستی!» و چرا که نه؟

خب، آیا دیواری بین او و میلدرد نبود، کی بالا رفته بود این دیوار؟ آن هم نه یکی، که سه تا! و گران البته! و عموها، دایی‌ها، خاله‌ها، پسران و دخترهای شان، برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌هایی که در این دیوارها زندگی می‌کنند، دسته‌ای میمون انسان‌نما که هیچ چیز نمی‌گویند و اما بلند، بلند و بلند صدا درمی‌آورند. از همان اول همه را فامیلت خوانده بود. «عمو لوییس امروز چه طوره؟»

«کی؟» «عمه ماد چه طوره؟» راستش مهم‌ترین خاطره‌ای که از میلدرد داشت، دخترک کوچکی در جنگلی بدون درخت بود (چه عجیب!) یا حتی دخترکی که در دشت که قبلاً پر از درخت بوده است، گم شده است (که هنوز می‌توانی حضورشان را همان اطراف حس کنی) و حالا مثلاً وسط اتاق نشیمن نشسته است. اتاق نشیمن؛ چه عنوان جالبی برای این دوره و زمانه. مهم نیست

کی خانه بیاید، دیوارها همیشه با میلدرد حرف می‌زنند؛ دیگر چه اتاق نشیمنی و اصلاً چه نشیمنی؟!

«کار یه چیزی یا کسی تمومه! من.»

«آره، کار یه کسی تمومه!»

«خب، بیا دیگه صبر نکنیم و حرف بزنیم.»

«از این که هی پشت سر هم غر غر می‌کنم خسته شدم.»

موضوع از چه قرار بود؟ میلدرد نمی‌توانست بگوید. چه کسی از چه کسی خسته شده بود؟ میلدرد خوب نمی‌دانست. قرار بود چه کنند؟ خب، میلدرد گفت، صبر کن و ببین.

مونتاک منتظر ماند تا ببیند.

صدای رعد بلندی از پشت دیوارها شنیده شد. موسیقی با صدایی بلند و وحشتناک طوری روی مونتاک آوار شد که تمام تنش لرزید و انگار استخوان‌هایش تکانی خورد؛ حس کرد فکش جابه‌جا شد، چشمانش توی چشم‌خانه‌شان بالا و پایین پریدند. ضربه سختی خورده بود انگار. وقتی صدا رفت، احساس کسی را داشت که از بالای صخره‌ای پرت شده باشد، توی سانتریفیوژ انداخته و چرخانده و از بالای آبشاری که به خلأ و خلأ پایین می‌ریخت پرتابش کرده باشند و سقوطش هیچ‌گاه و هیچ‌گاه پایان نیابد و هیچ وقت ... هرگز ... با چیزی پیدا نکند، هیچ چیز.

صدای رعد دور شد. موسیقی مرد.

میلدرد گفت: «اون جا...»

و در واقع جالب هم بود. چیزی اتفاق افتاده بود. حتی اگر مردم توی دیوارها حسابتی تکان هم خورده بودند (که البته این‌طور نشده بود) باز حس می‌کردی که انگار کسی یک ماشین لباس‌شویی را روشن کرده و یا تو را با یک جاروبرقی غول‌آسا مکیده است. توی موسیقی و آن صدای ناهنجار غرق می‌شدی. مونتاک خیس عرق و بی‌جان از اتاق بیرون آمد. پشت سرش،

میلدرد روی صندلی‌اش نشست و صداها باز آمدند:

عمه‌ای گفت: «خب، الآن همه چی درست می‌شه.»

پسر عمویی گفت: «آه، زیاد مطمئن نباش.»

«حالا عصبانی نشو!»

«کی عصبانیه؟»

«تو!»

«زده به سرت!»

«چرا زده باشه به سرم؟»

«چون که!»

مونتگ با فریاد گفت: «خیلی عالیه، اما اینا چرا زده به سرشون؟ این آدم‌ها کین؟ اون مرده و اون زنه کین؟ زن و شوهرن، از هم طلاق گرفتن، باهمن، خدایا! هیچی با هیچی نمی‌خونه.»

میلدرد گفت: «او نا... خب، اونا... اونا باهم دعوا کردن، دیدی که. راستش خیلی به جون هم می‌افتن. باید گوش کنی. گمونم ازدواج کرده باشن. آره، ازدواج کردن. چرا؟»

و اگر این سه دیوار زودتر چهار تا نشوند و رؤیا کامل نشود، آن وقت میلدرد است و ماشین روبازش که با سرعت صد مایل در ساعت دور و بر شهر را می‌راند، مونتگ سر او فریاد می‌زند و او هم سر مونتگ و هر دو سعی می‌کنند صدای هم را بشنوند و اما فقط صدای بلند ماشین را می‌شنوند. آن وقت احتمالاً مونتگ فریاد می‌زند: «حداقل بیارش پایین!» زن هم داد می‌زند: «چی!» مونتگ باز فریاد می‌زند: «بیارش پایین رو پنجاه و پنج، حداقل!» زن جیغ می‌زند: «حداقل چی؟» مونتگ داد می‌زند: «سرعتو!» و زن آن را تا صد و پنجاه مایل در ساعت بالا می‌برد و نفس مونتگ را بند می‌آورد.

وقتی از ماشین پیاده می‌شوند هم باز گوشی‌های صدفی زن توی گوش‌هایش

خواهد بود.

سکوت. تنها باد به آرامی می‌وزید.

«میلدرد.» مونتگ روی تخت خزید.

خودش را به میلدرد رساند و یکی از گوشی‌های کوچک را از گوشش درآورد. «میلدرد. میلدرد؟»

«بله؟» صدایش ضعیف بود.

حس کرد یکی از آن مخلوقات الکترونیکی قرار داده شده بین شکاف‌های دیوارهای پخش تصویر است و دارد سعی می‌کند از پشت آن دیوار شیشه‌ای به زنش چیزی بگوید و اما حرف‌هایش را روکش کریستالی دیوار مانع می‌شود و تنها می‌تواند از خودش شکلک در بیاورد و امیدوار باشد که زنش روگرداند و او را ببیند. از پشت شیشه که نمی‌توانستند هم را لمس کنند.

«میلدرد، اون دختره که در موردش باهات حرف زدمو یادت می‌آد؟»

«کدوم دختره؟» تقریباً خواب بود.

«دختر همسایه.»

«کدوم دختر همسایه؟»

«همون دختر دبیرستانیه. کلاریس.»

زنش گفت: «آه، آره.»

«چند روزی می‌شه که ندیدمش - دقیقاً چهار روزه، تو ندیدیش؟»

«نه.»

«می‌خواستم باهات در موردش حرف بزنم. خیلی عجیب غریبه.»

«آه، می‌دونم کیو می‌گی.»

«فکر کردم خوب می‌شناسیش.»

میلدرد در تاریکی اتاق گفت: «اون...»

مونتگ پرسید: «اون چی؟»

«منظورم این که ... فراموشش کن. فراموشش کن.»

«همین حالا بهم بگو. چی شده؟»

«گمونم رفته.»

«رفته؟»

«قوم خونوادش رفتن یه جایی. اما اون رفته. یه جای خوب گمونم مُرده.»

«فکر کنم اشتباهی گرفتی. احتمالاً منظورت اون دختری که می‌گم نیست.»

«نه. همون دختر. مک کلان. مک کلان. یه ماشین زیرش گرفت. چهار روز

پیش. مطمئن نیستم. اما گمونم مرده.»

«مطمئن نیستی!»

«آره، مطمئن نیستم. خیلی مطمئنم!»

«چرا زودتر بهم نگفتی؟»

«فراموشش کن.»

«چهار روز پیش!»

«حسابی یادم رفته بود.»

«مونتگ درازکش آرام گفت: «چهار روز پیش.»

آن‌جا در تاریکی اتاق دراز کشیده بودند و تکان نمی‌خوردند - هیچ کدام.

زن گفت: «شب به خیر:»

مونتگ صدای خش خش ضعیفی شنید. دستان زن تکان خورد. گوشی

که مثل آخوندکی روی بالش افتاده بود را دست زن لمس کرد. حالا دوباره

وزوزکنان داخل گوشش بود.

مونتگ گوش می‌کرد و زنش زیر لب آواز می‌خواند.

بیرون خانه سایه‌ای حرکت کرد، یک باد پائیزی بلند و ناپدید شد. اما چیزی

دیگر هم در تاریکی شنید. مثل نفسی بود که از لای پنجره داخل می‌آمد. مثل

جریان ضعیف دودی درخشان و مایل به سبز بود و البته حرکت یک برگ

بزرگ تنهاهای ماه اکتبر از روی چمن‌های جلوی خانه.
فکر کرد سگ. امشب آن بیرون است. همین حالا آن بیرون است. اگر پنجره
را باز کرده بودم...

پنجره را باز نکرد.

صبح تب و لرز کرده بود.

میلدرد گفت: «نباید مریض شده باشی.»

چشم‌هایش را بر روی داغی سرش بست. «آره.»

«تو که دیشب حالت خوب خوب بود.»

«نه، نبود.» صدای فریاد فامیل‌های مجازی‌اش را از دیوارهای اتاق نشیمن
شنید. میلدرد کنج‌کاوانه بالای تختش ایستاد. مونتگ احساسش کرد، او را
با چشمان بسته‌اش دید، موهای سوخته از مواد شیمیایی‌اش که نازک و
شکننده شده بود را دید، چشمانش با نوعی آب مروارید پنهان در اعماق پشت
مردمکش، لب‌های کلفت قرمز، بدن ترکه‌ای شده با رژیم و سپیدش را دید.

انگار از همان اول این شکلی بوده است.

«می‌شه برام آسپرین و آب بیاوری؟»

زن گفت: «دیگه باید پاشی. ظهره. پنج ساعت بیشتر از حد معمول
خواییدی.»

مونتگ پرسید: «دیوارای اتاق نشیمنو خاموش کردی؟»

«اونا خونواده من هستن.»

«می‌شه به حال این مرد مریض رحم کنی و خاموشش کنی؟»

«صداشو کم می‌کنم.»

از اتاق بیرون رفت. به دیوارها دستی نزد و برگشت. «بهتر شد؟»

«ممنون.»

زن گفت: «این برنامه مورد علاقمه.»

«آسپرین چی شد؟»

«قبلاً هیچ وقت مریض نمی شدی.» دوباره رفت.

«خب، حالا شدم. امشب سرکار نمی رم. زنگ بزن به بیٹی، لطفاً.»

«دیشب خیلی بامزه بودی.» زمزمه کنان برگشت.

«آسپرین کو؟» لیوان آبی که دستش می داد را نگاهی کرد.

«آه.» دوباره برگشت به دست شویی. «چیزی شده بود؟»

«یه آتیش، همین.»

زن از داخل دست شویی گفت: «شب خیلی خوبی داشتم.»

«چی کار کردی؟»

«با دیوارا بودم.»

«چی توشون بود؟»

«برنامه.»

«چه برنامه ای؟»

«یکی از بهترینا.»

«کدوم؟»

«خب، می دونی، دار و دسته.»

«آره، دار و دسته، دار و دسته، دار و دسته.» درد روی چشمانش را فشار داد و ناگهان فکر بوی نفت سفید حالش را به هم زد و بالا آورد.

میلدرد زمزمه کنان آمد. تعجب کرده بود. «چرا این جور کردی؟»

مونتگ ترسیده روی زمین را نگاه کرد. «یه پیرزنو با کتاباش سوزوندیم.»

«خوبه که فرش قابل شست و شوئه.» چوب گردگیری آورد و دست به کار

شد. «دیشب پیش هلن رفته بودم.»

«فی تونی برنامه ها رو از تو دیوارای خودت ببینی؟»

«چرا، اما اون جا بیشتر خوش می‌گذره.»
 به اتاق نشیمن رفت. مونتگ صدای خواندنش را می‌شنید.
 مونتگ صدا کرد: «میلدرد؟»
 زن آواز خوان و بشکن زنان برگشت.
 مونتگ گفت: «منی خوام ازم در مورد دیشب پرسی؟»
 «خب، چی شده؟»
 «هزار تا کتابو سوزوندیم. یه زنو سوزوندیم.»
 «خب؟»
 دیوارهای اتاق نشیمن داشتند با صدایشان تمام خانه را منفجر می‌کردند.
 «چند نسخه از کتابای داتنه^{۱۹}، سوئیفت^{۲۰} و مارکوس اورلیوس^{۲۱} رو
 سوزوندیم.»
 «این آخری اروپایی نبود؟»
 «یه جورایی.»
 «افراطی نبود؟»
 «تا حالا کاراشو نخوندم.»
 «رادیکال بود.» میلدرد روی تلفن ضرب گرفته بود. «انتظار نداری که زنگ
 بزخم به کاپیتان بیقی، آره؟»
 «باید بزنی!»
 «داد زن!»
 «من که داد نزدم.» روی تخت نشسته بود و ناگهان عصبانی شد و از هیجان
 لرزید. دیوارها از هوای داغ خانه فریاد زدند. «من نمی‌تونم بهش زنگ بزخم.
 منی تو نم بگم مریضم.»
 «چرا؟»

فکر کرد، چون ترسیدی. بچه‌ای که وانمود به بیماری می‌کند و می‌ترسد که تماس بگیرد و بعد از گفت‌وگویی کوتاه خودش مثل بچه‌های خوب بگوید: «بله، کاپیتان، حالم بهتر شده. امشب ساعت ده اون‌جام.»

میلدرد گفت: «تو مریض نیستی.»

مونتگ دوباره روی تخت دراز کشید. دستش را زیر بالش برد. کتاب پنهان هنوز آن‌جا بود.

«میلدرد، چی می‌شه اگه، خب، ا...، یه مدتی کارمو بذارم کنار؟»

«می‌خوای همه چیو بذاری کنار؟ بعد از این همه سال کار، چون، یه شب،

یه زن و کتابش...»

«باید می‌دیدیش، میلی!»

«برام هیچ مهم نیست؛ نباید کتاب می‌داشت. تقصیر خودش بوده. باید خودش به فکر می‌بود. ازش متنفرم. راهشو کشیده و رفته و این بلا رو سر ما آورده؛ خیلی زود از این‌جا می‌ندازن مون بیرون. نه خونه‌ای، نه کاری، نه هیچی.»

مونتگ گفت: «تو اون‌جا نبودی، ندیدی. باید یه چیزی تو کتابا باشه - چیزی که حتی نمی‌تونیم تصورشو بکنیم - که یه زنو تو خونه آتیش گرفته نگه داره؛ باید یه چیزی باشه. آدم جونشو بالای یه چیز الکی نمی‌ده.»

«زن یه جورایی احمق بوده.»

«مثل من و تو عقلش سر جاش بود - شایدم بیشتر از ما - و ما سوزوندیمش.»

«گذشته‌ها گذشته.»

«نه، نگذشته. آتیش بود. تا حالا یه خونه آتیش گرفته رو دیدی؟ چند روزی همین جور پی آتیش می‌سوزه و دود می‌کنه. خب، این دیگه آخرین آتیش تموم عمرم بود. خدایا! تموم شب سعی کردم همه اینارو از سرم بیرون بریزم. دارم دیوونه می‌شم.»

«باید قبل از این که آتیش نشان بشی به این چیزا فکر می‌کردی.»

مونتاگ گفت: «فکر! انتخابی هم داشتیم؟ پدر بزرگ و پدرم آتیش نشان بودن. انگار دنبال شون خواب گردی می‌کردم.»
 دیوارهای اتاق نشیمن داشتند آهنگی رقص آور پخش می‌کردند.
 میلدرد گفت: «امروز شیفت اولی. دو ساعت پیش باید می‌رفتی. تازه الان یادم افتاد.»

مونتاگ گفت: «فقط به خاطر مردن زنه نیست. دیشب به قوم نفت سفیدایی که تو این ده سال سوزوندم، فکر کردم. و به کتابا فکر کردم. به نفر باید خلق شون کنه. به نفر باید کلی وقت بذاره و روی کاغذ بیاردشون. و هیچ وقت تا حالا به این چیزا فکر نکرده بودم.» از تخت بیرون آمد.
 «شاید به عمر طول بکشه که به نفر یکی از فکراشو بیاره رو کاغذ، دنیا و زندگی رو خوب نگاه کنه و بعد، بعد نوبت منه که دو دقیقه‌ای همه چیو نیست و نابود کنم! همه چی قوم!»

میلدرد گفت: «دست از سرم بردار. من که کاری نکردم.»
 «دست از سرت بردارم! به همین راحتی، اما چه طوری دست از سر خودم بردارم؟ نباید به همین راحتی همه چیو فراموش کنیم. باید هر از گاهی کمی به فکر بیفتم. از بار آخری که به کمی به فکر این چیزا افتادی، چه قدر می‌گذره؟ در مورد به چیز مهم، در مورد به چیز واقعی؟»

و بعد ساکت شد، چون هفته پیش را یادش آمد. آن دو سنگ سپید و خیره شدنش به سقف و پمپ مارمانند با آن چشم جست‌وجوگر و دو مرد صورت‌صابونی با آن سیگارهای گوشه لب‌شان. اما او میلدرد دیگری بود؛ میلدردی در اعماق این یکی. و ناراحت بود، بسیار ناراحت بود که این دو زن هیچ گاه همدیگر را ندیده‌اند. چرخید.

میلدرد گفت: «خب، حالا که این کارو کردی. همه چی قوم شده و رفته پی کارش. راستی بیرون جلوی خونه رو به نگاهی بنداز. بین کی اون جاس.»

«برام مهم نیس.»

«یه ماشین قفونوسیه که تازه رسیده و یه مرد با پیرهن سفید با طرح یه سمندر نارنجی رو بازوش داره می آد دم ورودی خونه مون.»

مونتاک گفت: «کاپیتان بیٹی؟»

«کاپیتان بیٹی.»

مونتاک از جایش تکان نخورد، اما نگاهش را از سپیدی سردِ دیوار روبه رویش برداشت.

«برو درو براش باز کن، باشه؟ بهش بگو مریضم.»

«خودت بهش بگو!» وقتی بلندگوی در خانه نام او را آرام، آرام، آرام صدا زد - خانم مونتاک، خانم مونتاک - و گفت که کسی آن جاست، چند پله‌ای بالا و پایین رفت و ایستاده - با چشمانی باز. صدا مُرد.

مونتاک که مطمئن شد کتاب خوب زیر بالش پنهان شده است، آرام به تخت برگشت، ملاقه را از روی زانوانش تا بالای سینه‌اش کشید، روی تخت نیم خیز نشست و بعد از چند لحظه میلدرد از اتاق بیرون رفت و کاپیتان بیٹی با دستانی در جیب را همراه خود آورد.

بیٹی که همه چیز جز مونتاک و زنش را زیر نظر گرفته بود، گفت: «این فامیلاتونو خفه کنین.»

میلدرد این بار دوید. صدای شیون و زاری بلند دیوارها قطع شد.

کاپیتان بیٹی با نگاهی مسالمت آمیز روی صورت گلگونش روی راحت‌ترین صندلی اتاق نشست. سر فرصت پبیش را روشن کرد و ابر بزرگی از دود به هوا فرستاد. «فکر کردم بیام و ببینم حال و احوال این مرد مریض چه طوره.»

«از کجا فهمیدی؟»

لب‌خندی صورت بیٹی را گرفت که صورتی لثه‌ها و سپیدی دندان‌هایش را نمایان کرد. «همه چیو دیدم. می‌خواستی امشب نیای؟»

مونتاک روی تخت نشست.

بیٹی گفت: «خب، نیا!» جعبه کبریت تمام نشدنی اش - که روی لبه اش نوشته بود: تضمین شده: یک میلیون آتش با همین کبریت - را واریسی کرد و بعد کبریت‌های شیمیایی را یکی یکی بیرون آورد، آتش زد، فوت کرد، آتش زد، فوت کرد، چند کلمه حرف زد، آتش زد. به شعله نگاهی کرد، فوتش کرد و دودش را نگاه کرد. «حالت کی خوب می‌شه؟»

«فردا. شاید پس فردا. اول هفته دیگه.»

بیٹی دمی از پپیش گرفت. «هر آتیش نشانی، دیر یا زود، گرفتار این حال می‌شه. فقط کافیه خوب همه چیو درک کنه، که بفهمه اوضاع از چه قراره. باید تاریخچه حرفه مونو بدونه. دیگه مثل سابق به تازه‌کارا نمی‌رسن. شرم‌آور.» دم گرفت. «حالا فقط رئیسایاد شون می‌آد.» دم گرفت. «من همه چیو بهت می‌گم.»

میلدرد بی‌قرار بود.

بیٹی چند لحظه‌ای مکث کرد تا جابه‌جا شود و فکر کند که چه چیزی می‌خواهد بگوید.

«پرسیدی همه چی کی شروع شد - شغل مون -، چه جوری، کجا، کی؟ خب، من می‌گم حوالی یه چیزی به اسم جنگ داخلی شروع شد. با این که کتابچه قوانین مون ادعا می‌کنه که قبل‌تر از اون بوده. واقعیت اینه تا زمانی که تصویر جا نیفتاده بود، ماهم کارمون این نبود. بعد... فیلم و تصویر تو اوایل قرن بیستم. رادیو. تلویزیون. همه چی بزرگ و بزرگ‌تر شد.»

مونتاگ بی‌حرکت روی تخت نشسته بود.

بیٹی گفت: «و چون بزرگ شده بودن، ساده‌تر شدن. یه زمانی کتابا فقط مال یه عده از آدما بود، این‌جا، اون‌جا، همه‌جا. خیلی دل‌شون می‌خواست با بقیه فرق داشته باشن. دنیا بزرگ بود. اما بعد دنیا پر از چشم و آرنج و دهان شد. جمعیت دو برابر، سه برابر، چهار برابر شد. فیلما، شبکه‌های رادیویی، مجله‌ها و کتابا به نسبت جمعیت از حد معمول خیلی خیلی کمتر شد. خواست پیش

منه؟»

«گمون کنم.»

بیستی به دقت طرح دودی که به هوا می‌فرستاد را نگاه کرد. «تصور کن. یه مرد قرن نوزدهمی با اسب، سگا، ارابه‌ها، همه چی با سرعت آهسته. بعد تو قرن بیستم، همه چی سریع شد، دور برداشت. کتابا کوتاه شدن. فشرده و خلاصه. چکیده. همه چی محدود، با یه پایان ناگهانی.»

میلدرد سری تکان داد. «پایان ناگهانی.»

«کلاسیکا محدود به یه برنامه رادیویی پونزده دقیقه‌ای شدن و بعد باز این قدر کوتاه شدن که یه ستون کتاب دودقیقه‌ای رو پر می‌کردن و آخرش هم کار به جایی رسید که یه خلاصه ده دوازده خطی از شون تو دائره‌المعارفا اومد. البته اغراق می‌کنم. دائره‌المعارفا منبع بودن. اما خیلیم تنها چیزی که از هملت می‌دونستن (حتماً اسمشو شنیدی، مونتگ؛ برا شما هم لابد فقط یه عنوانه که یه شایعه بیشتر نیست، خانوم مونتگ) ... که از هملت - همون طور که گفتم - می‌دونستن، یه خلاصه یه صفحه‌ای ازش توی یه کتاب بود که ادعا می‌کرد: «حالا دست کم می‌توانی تمام کلاسیک‌ها را یک جا و سریع بخوانی و بعد به همسایه‌ات بدهی.» می‌بینی؟ از گهواره تا دانشگاه و از دانشگاه تا گهواره؛ این طرح ذهنیت از پنج قرن گذشتمونه.»

میلدرد بلند شد و دور اتاق حرکت کرد، چیزهایی را بر می‌داشت و دوباره سرجایشان می‌گذاشت. بیستی توجهی به او نکرد و ادامه داد.

«دور همه چی رفت بالا، مونتگ، سریع. کلیک؟ عکس؟ بین، چشم، حالا، دلنگ، این جا، اون جا، سریع، تند، بالا، پایین، تو، بیرون، چرا، چه جور، کی، چی، کجا، ها؟ اه! بنگ! اشتراق! گروپ، بینگ، بنگ، بوم! خلاصه در خلاصه، خلاصه در خلاصه در خلاصه. سیاست؟ یه ستون، دو جمله، یه تیترا! بعد، وسط هوا و زمین، همه چی ناپدید می‌شه! ذهن آدم زیر دستای ناشر، استثمارکننده‌ها و گوینده‌های رادیو و تلویزیون این قدر سریع می‌چرخه و می‌چرخه که نیروی گریز از مرکز توهم چیزای بی‌فایده مغز تو بیرون پرت می‌کنه. چه مزخرفاتی!»

میلدرد رو تختی را صاف کرد. مونتگ حس کرد وقتی زن دستش را به بالش رساند، قلبش باز می‌خواهد از جایش بیرون و بیرون بپرد. حالا دستش را روی شانه مونتگ گذاشت تا او را کنار بزند و بتواند بالش را بردارد و خوب صاف و مرتب کند و سر جایش برگرداند و شاید فریادی بزند و خیره شود و یا خیلی راحت دستش را پایین ببرد و بگوید: «این چیه؟» و کتاب پنهان را با دستان معصومش بردارد.

«مدرسه کوتاه شده، نظم و انضباط فراموش شده، فلسفه، تاریخ و زبان افت کرده، از انگلیسی و املا آروم آروم غفلت شده و آخرش هم انگار کاملاً از رسمیت افتاده. زندگی آنی شده، فقط کار به حساب می‌آد، شادی و لذت فقط در کاره. چرا باید چیزی جز فشار دادن دکمه‌ها، زدن کلیدا و گردوندن چرخ‌دنده‌ها و پیچا یاد بگیریم؟»

میلدرد گفت: «بذار بالشتو مرتب کنم.»

مونتگ زیر لب گفت: «نه!»

«زیب جای دکمه رو گرفته و آدم این قدر وقت کم داره که نمی‌تونه هم‌زمان موقع لباس پوشیدن فکر هم بکنه. اول صبح یه زمان حکیمانه اما مال‌خولیا بیه.»

میلدرد گفت: «یه لحظه اجازه بده.»

مونتگ گفت: «برو اون ور.»

«زندگی یه توهین بزرگ شده، مونتگ؛ همه چی انگار ترکیده؛ بنگ، گروپ!»

میلدرد در حالی که بالش را می‌کشید، گفت: «گروپ.»

مونتگ با عصبانیت گفت: «تو رو خدا دست از سرم بردار!»

بی‌تی چشمانش را گشاد کرد.

دست میلدرد زیر بالش خشک شد. انگشتانش روی جلد کتاب ماند و وقتی فهمید که چه چیزی را لمس کرده، صورتش شگفت‌زده و بعد مات و مبهوت شد. دهانش باز شد تا سؤالی بپرسد...

«سینماها رو از هر چی لوده‌بازیه خالی می‌کنن و اتاقا رو دیوارای شیشه‌ای می‌کنن و رو دیوارا رنگای قشنگ مثل کاغذ رنگی یاخون می‌ندازن. بیس‌بال دوست داری، مونتگ، نه؟»

حالا بیتی تقریباً نامرئی شده بود و صدایی از جایی پشت دیوار دود پیپ می‌آمد.

میلدرد با اشتیاق پرسید: «این چیه؟» مونتگ دست او را کشید. «این جا چیه؟»

مونتگ فریاد زد: «بگیر بشین!» زن با دستی خالی از جا پرید. «داریم حرف می‌زنیم، ها!»

بیٹی انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد به حرفش ادامه داد. «بولینگ دوست داری، نه، مونتگ؟»

«بولینگ، آره.»

«و گلف؟»

«گلف بازی خوبیه.»

«بسکتبال؟»

«به بازی خوب.»

«بیلیارد؟ فوتبال؟»

«بازی‌های خوبی‌ان، همه‌شون.»

«ورزشای بیشتر برا آدم‌ا، روحیه تیمی، لذت. لازم هم نیس که فکرت رو به کار بندازی، آره؟ سازمان‌دهی کن، سازمان‌دهی کن؛ ورزشای پیشرفته سازمان‌دهی کن. کاریکاتورای بیشتر تو کتابا. تصویرای بیشتر. غذای روح هر روز و هر روز کمتر. بی‌تابی. بزرگ‌راه‌ها پراز جمعیتی که یه جایی، یه جایی، یه جایی، ناکجا آبادی می‌رن. آواره‌های سرگردون. شهرا تبدیل به مُتل می‌شن و مردم مثل چادر نشینا این ور و اون ور می‌رن. همه دنبال هم مثل زنجیر؛ اتاقی که امشب خونه منه، امروز ظهر تو توش خوابیدی و دیشب من.»

میلدرد از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم زد. عمه‌های دیوارهای اتاق نشیمن به عموها می‌خندیدند.

«حالا بذار اقلیتای تمدن‌مونو ببینیم، باشه؟ جمعیت هر چی بیشتر، اقلیتا بیشتر. پا رو دم شیر نذار تا کاری به کارت نداشته باشه؛ رو دم عاشقا، گربه‌ها، عاشقا، دکترا، وکیلا، تاجرا، رئیس، مورمونا^{۲۲}، باپتیستا^{۲۳}، یونیتاری‌ها^{۲۴}، چینبای نسل دومی، سوئدیا، ایتالیا، آلمانیا، تکزاسیا^{۲۵}، بروکلینا^{۲۶}، ایرلندیا، اهالی ارگون^{۲۷} یا مکزیک. آدمای کتابا، نمایشا یا سریالای تلویزیونی قرار نبود هیچ نقاش، نقشه‌کش یا مکانیکی رو نشون بدن. هیچی. هر چی بازاریت بیشتر بگیری، موتتاگ، بحث و جدل کمتره؛ یادت باشه! قوم اقلیتای کوچیک سر پا موندن. نویسنده‌ها - با اون فکرای شیرانه‌شون - ماشین‌تحریر بقیه رو توقیف کردن. انگار نوشتن فقط مال خودشونه و بس. این کارو کردن، باور کن. مجله‌ها شدن مثل یه شیرینی وانیلی بی‌بو و خاصیت. کتابا - اون جور که منتقدای پرافاده لعنتی گفتند - شدن یه ماشین ظرف‌شویی. منتقدای گفتند عجیب نیست که کتابا دیگه فروش نمی‌رن. اما جامعه - که می‌دونه چی می‌خواد - راحت کار خودشو کرد و اجازه زنده موندنو به کتابای مصور داد. و مجله‌های مستهجن سه بعدی، البته. اوضاع این جور بود، موتتاگ. کار دولت نبود. از همون اول نه دستوری بود، نه حکمی، نه سانسوری، نه! تکنولوژی، استثمار گسترده و فشار اقلیت همه چی رو تغییر داد، خدا رو شکر. امروز - ممنون از اونا - می‌تونن همیشه خوش‌حال باشی، اجازه داری کتابای مصور - اعترافی خوب قدیمی - یا ژورنالای اقتصادی بخونی.»

موتتاگ پرسید: «آره، اما خب آتیش‌نشانان پس چی؟»

«آه.» بیتی در غبار دود پیش به جلو خم شد. «چه چیزی از این ساده تر و طبیعی تر؟ مدرسه که به جای محقق، منتقد، اندیشمند و نظریه‌پرداز دونده، پرنده، مسابقه‌دهنده، وصله‌زن، قاپ‌زن، کف‌زن، هوانوردو شناگر بیرون می‌ده. روشن‌فکر هم که مُد روز بود و همه جون می‌کندن تا یه جورایی این کلمه رو به اسم شون وصل کنن و بشن یه پا روشن‌فکر. همیشه تو هول و ولا بودی.

حتماً اون پسره توی کلاس مدرسه تون یادت هست که به طرز عجیبی با هوش بود و بیشتر درسا رو از بر بود و جواب تمام سؤالا رو بلد بود، در حالی که بقیه بچه‌ها مثل احمای کله گنده سر جاشون نشسته بودن و تو دلشون فحش بارونش می‌کردن. همین پسره نبود که تو چند باری پشت سر هم از خجالتش دراومدی و با چماق افتادی به جونش؟ البته که خودش. همه باید عین هم باشیم. همون طور که قانون اساسی می‌گه، هیچ‌کی آزاد و برابر به دنیا نمی‌آد، اما با همه باید به طور برابر رفتار کرد. هر آدمی تصویری از دیگرونه؛ این جوری همه خوش‌حالن، چون دیگه هیچ‌کوهی نمی‌مونه که بالا رفتن ازش تو دلشون ترس بندازه، که خودشونو با اون قضاوت کنن. پس! هر کتابی مثل تفنگ پُر همسایه اس. بسوزونش. فرصت شلیکو ازش بگیر. تو ذهن آدم‌ا نفوذ کن. کی می‌دونه چی کسی ممکنه هدف یه آدم کرم کتاب قرار بگیره؟ من؟ یه لحظه هم امون شون نمی‌دم. و خب وقتی بالاخره خونه‌ها کاملاً ضد آتیش شدن، تو تمام دنیا (اون شب حق با تو بود) دیگه نیازی به آتیش‌نشانان برا اون کارای قدیمی نموند. کار جدیدی به شون دادن - به عنوان نگهبانای آزادی ذهنی مون و برا تمرکز رو ترس قابل درک و منطقی از پایین دست شدن؛ مأمورای سانسور، قاضیا و افسرا هم همه دست به کار شدن. اینه چیزی که هستی، مونتاک و البته من هستیم.»

در رو به اتاق نشیمن باز شد. میلدرد آن‌جا ایستاده بود و نگاه‌شان می‌کرد - اول به بیٹی و بعد به مونتاک. پشت سرش دیوارها پر از آتش‌بازی‌های سبز و زرد و نارنجی بود که رنگ می‌پاشیدند و با صدایی کاملاً شبیه موسیقی طبل هندی، دهل و سنج می‌خروشیدند. دهانش تکان خورد و چیزی گفت و اما صدای بلند دستگاه مانع رسیدن صدای او شد.

بیٹی پیش را به کف دست صورتی‌رنگش زد تا خاکسترهایش را واریس کند، انگار نمادی هستند که برای معنای شان باید واکاوی و جست‌وجو شوند. «باید بفهمی که تمدن ما این قدر گسترده و بزرگه که نمی‌شه اقلیتامونو ناراحت و تحریک نکنیم. از خودت بپرس، ما تو این کشور بیشتر از همه، چی می‌خوایم؟

مردم می‌خوان شاد باشن، درست‌ه؟ تو قوم زندگیت اینو نشنیدی؟ مردم می‌گن می‌خوایم شاد باشیم. خب، واقعاً نیستن؟ مدام به جنب و جوش درشون نمی‌آریم، سرگرمشون نمی‌کنیم؟ اصلاً برا همین زنده‌ایم، نه؟ برا لذت و خوشی، برا هیجان، نه؟ و باید اعتراف کنی که فرهنگ مون برامون کلی از این چیزا می‌آره.»

«آره.»

مونتاک توانست آن چه میلدرد در آستانه در گفت را لب‌خوانی کند. البته کاملاً به دهان او خیره نشد تا بیتی هم سر برنگرداند و او هم لب‌خوانی کند.

«رنگین پوستا از کتاب کاکاسیاه کوچولو^{۲۸} خوش شون نمی‌آد. بسوزونش. سفیدا احساس خوبی نسبت به کلبه عمو تام^{۲۹} ندارن. بسوزونش. هیچ کی تا حالا در مورد توتون و سرطان ریه کتاب ننوشته؟ اشک سیگاریا رو درنیاورده؟ کتابشو بسوزون. آرامش، مونتاک، صلح، مونتاک. همه چیو بریز بیرون. تو کوره چه بهتر. مراسمای تشییع جنازه ناراحت کننده و متزورانه است؟ اونا رو هم حذف کن. پنج دقیقه بعد از این که کسی مرد می‌فرستش به کوره بزرگ - همون که سرویسای هواپیش تو قوم کشور پخشن. ده دقیقه بعد از مرگ تبدیل به یه مشت خاکستر می‌شه. بذار از هیچ کس یادگاری باقی نمونه. فراموشش کن. بسوزون، همه چیو بسوزون. آتیش نوره، آتیش عین پاکیه.»

آتش‌بازی روی دیوارهای پشت میلدرد مرد. در همان لحظه صحبت میلدرد هم قطع شد؛ چه هم‌آهنگی معجزه آسایی. مونتاک نفسش را حبس کرد.

به آرامی گفت: «یه دختری تو همسایگی مون بود. حالا رفته. مرده، گموم. حتی نمی‌تونم صورتشو به یاد بیارم. اما متفاوت بود. چه جوری اتفاق افتاد؟»

بیتی لب‌خند زد. «این‌جا یا اون‌جا، هر جایی ممکنه. کلاریس مک کلان؟ یه چیزایی در مورد خونوادش ثبت کردیم. به دقت مراقبشون بودیم. توارث و شرایط محیطی چیزای جالبی‌ان. یه چند سالی هس که دیگه نمی‌تونی به همین راحتی از شر این موجودات عجیب و غریب راحت بشی. شرایط زندگی می‌تونه بیشتر کارایی که تو مدرسه سعی کردی برا بچه‌ها انجام بدی رو دود

کنه و بفرسته هوا. برا همینه که هر سال سن ورود به مهدکودک رو کم و کمتر می‌کنیم؛ تاجایی که حالا تقریباً از شیرخواره‌گی می‌فرستیم‌شون اون‌جا. وقتی خونواده مک کلان تو شیکاگو زندگی می‌کردن، چند تا هشدار اشتباهی در موردشون داشتیم. هیچ وقت پیش‌شون کتاب پیدا نکردیم. عموئه یه سوابقی داشت؛ ضد اجتماع. دختره؟ مته یه بمب ساعتی بود. با اون چیزایی که من تو سوابق مدرسه‌اش دیدم، مطمئنم که خونوادش پُرش می‌کردن. نمی‌خواست بدونه یه چیز چه جوری انجام می‌شه، اما دوست داشت بدونه چرا. این می‌تونست شرم‌آور باشه. علت یه عالمه چیزو می‌پرسی و بعد یه مدت حسابی غمگین می‌شی. دختره بی‌چاره بهتر شد که مرد.»

«آره، مرد.»

«خوش‌بختانه آدمای عجیب و غریبی مته اون اغلب کم به وجود می‌آن. ما می‌دونیم چه جوری همون اول کار جلوی پیش‌رفت بیشتر بیماری‌شونو بگیریم. نمی‌تونن یه خونه رو بدون میخ و چوب بسازی. اگه می‌خوای خونه‌ای ساخته نشه، میخ و چوبا رو قایم کن. اگه می‌خوای یه آدم از لحاظ سیاسی ناراحت نباشه، سؤال دوپهلو ازش نپرس؛ یه سؤال ساده بپرس. اگه سؤالی هم نپرسی که چه بهتر. اصلاً بذار فراموش کنه که چیزی هم به اسم جنگ وجود داره. اگه دولت نالایق و بی‌عرضه‌اس و مالیات‌ها رو سنگین کرده، باز بهتره که مردم این چیزا رو ندونن. آرامش، مونتاگ. بذار مردم سر این‌که کی بهتر شعر آهنگای محبوب یا اسم مرکز ایالتا یا میزان تولید سال پیش ذرت آیوا^۳ رو می‌دونه با هم رقابت کنن. مغزشونو پر از اطلاعات بی‌خطر کن، این‌قدر سرتاپاشانو پر از واقعیت کن که احساس خفگی کنن، البته اطلاعات بی‌خطر! بعد احساس می‌کنن دارن فکر می‌کنن. در عین سکون احساس تحرک می‌کنن. و شاد و خوش‌حال خواهند بود، چون این جور واقعیتا به کسی آسیبی نمی‌رسونه. دست و پاشونو با چیزای گیج‌کننده‌ای مثل فلسفه یا جامعه‌شناسی نبند که به مالیخولیا ختم می‌شه. هر کی که بتونه یه دیوار تلویزیونی رو جدا و بعد باز سر همش کنه (مثل بیشتر آدمای این دوره و زمونه)، از هر آدمی

که مدام خط‌کش دست‌شده و سعی می‌کنه دنیا رو خط‌کشی کنه و اندازه بگیره شادتره، چون تا احساس توحش و تنهایی نکنی این کار نشدنیه. می‌دوتم، خودم سعی کردم؛ لعنتی. پس باشگاه‌ها و احزاب، آکروبات‌کارا و شعبده‌بازا، شجاع‌دلا، ماشینای جت، موتور سیکلتای هلیکوپتری، سکس و هیروئین و چیزای دیگه‌ای که واکنش خودبه‌خودی ایجاد می‌کنن رو بده به مردم. آگه درام بده، آگه فیلم هیچی تو خودش نداره، آگه نمایش پوچه، با صدای بلند درمین منو از جا بیرون. گمونم خیلی راحت بهش واکنش نشون بدم، چون این فقط یک واکنش ناخودآگاهه، اما برام مهم نیس. فقط دلم به سرگرمی ناب می‌خواد.» بیٹی از جایش بلند شد. «دیگه باید برم. سخن‌رانی تمومه. امیدوارم همه چی برات روشن شده باشه. چیز مهمی که باید یادت بونه، مونتاگ، اینه که ما پسرای شادی ساز هستیم، دار و دسته دیکسی، من و تو و بقیه. ما جلوی جریان ضعیف اونایی وایسادیم که می‌خوان بقیه رو با نظریه‌ها و فکرای مخالف‌شون ناراحت کنن. ما با انگشتانمون سوراخای تو دیواره سد رو بند می‌آریم. محکم نگه دار. نذار جریان کوچیک اما شاید مالیخولیا و فلسفه ملال‌آور دنیامونو غرق کنه. ما به تو وابسته‌ایم. گمون نکنم بدونی برا دنیای شادمون تو این وضعیت چه آدم مهمی هستی.»

بیٹی دست وارفته مونتاگ را فشرد. مونتاگ همان‌طور روی تخت نشسته بود—انگار که خانه دارد دور و برش فرو می‌ریزد و او توان هیچ حرکتی ندارد. میلدرد از لای در کنار رفته بود.

بیٹی گفت: «یه چیز دیگه. هر آتیش‌نشانی تو دوران کارش حداقل یه بار می‌زنه به سرش. با خودش فکر می‌کنه تو این کتابا چیه. آه، حالا چه جور ی از شرش راحت شیم، ها؟ خب، مونتاگ، حرف منو گوش کن، تو دوره و زمونه خودم یه چند تایی خوندم، تا بفهمم اوضاع از چه قراره و اما کتابا هیچی برا گفتن نداشتن! هیچی نمی‌توننی یاد بگیری یا باور کنی. آگه داستانی باشن در مورد آدمای غیر واقعی ان، همه زاییده ذهن ان. و آگه غیر داستانی باشن هم دیگه بدتر، یه پروفوسور یکی دیگه رو احمق می‌خونه، یه فیلسوف صدای یه

نفر دیگه رو می بنده. تموم شون هی این ور و اون ور می رن و سعی می کنن خورشید و ستاره ها رو انکار و خاموش کنن. این جور ی راهو گم می کنی.»
 «خب، حالا اگه یه آتیش نشان همین جور اتفاقی - نه واقعاً - بخواد یه دفعه یه کتاب خونه ببره، چی؟»

مونتگ خودش را جمع کرد. در بازمانده را با چشم خالی از تصویرش نگاه می کرد.

بیتی گفت: «یه اشتباه طبیعی. کنج کاوی صرف. ما از پس این دیوونگیامون بر نمی آییم. می داریم آتیش نشان کتابو بیست و چهار ساعت نگه داره. اگه تا اون موقع نسوزوندش، خیلی راحت می آییم و براش می سوزونیمش.»
 «البته.» دهان مونتگ خشک شده بود.

«خب، مونتگ. امروز شیفت آخر شو نمی آی؟ امشب نمی بینیمت؟»

مونتگ گفت: «نمی دونم.»

«چی؟» بیتی کمی شگفت زده به نظر می رسید.

مونتگ چشمانش را بست. «بعداً می آم. البته شاید.»

بیتی که پیش را متفکرانه داخل جیبش می گذاشت، گفت: «اگه نیای، دل مون حسابی برات تنگ می شه.»

مونتگ فکر کرد، دیگر هیچ وقت نخواهم آمد.

بیتی گفت: «خوب شو و خوب بمون.»

چرخید و رو به در باز به راه افتاد.

مونتگ از پنجره دید که بیتی سوار ماشین سوسک مانند حاشیه زرد براقش با گل گیرهای مشکی تیره اش شد و رفت.

خانه های حاشیه خیابان سر جای شان بودند. آن روز بعد از ظهر کلاریس چی گفته بود؟ «دیگه ایوونی در کار نیس. عموم می گه قبلاً جلوی تموم خونه ها ایوون بود و مردم شبا گاهی اون جا می نشستن و وقتی دل شون می خواست

حرف می‌زدن و وقتی دل شون نمی‌خواست حرف نمی‌زدن. گاهی وقتا همین جوری اون جا می‌نشستن و به یه چیزایی - چیزایی که تغییر کردن - فکر می‌کردن. عموم می‌گه معمارا به این خاطر خودشونو از شر ایوونا خلاص کردن که دیگه زیاد خوب به نظر نمی‌رسیدن. اما عموم می‌گه این فقط یه جور بهانه‌اس؛ دلیل اصلیش - یواشکیش - این بود که نمی‌خواستن مردم این جوری بشینن، کاری نکنن و هی حرف بززن و حرف و حرف بززن؛ این یه جور زندگی اجتماعی اشتباهه. مردم خیلی زیاد حرف می‌زدن. و کلی هم وقت واسه فکر کردن داشتن. پس خودشونو از شر ایوونا خلاص کردن. و باغا البته. باغای زیادی برامون نمونده. و وسایل خونه رو یه نیگا بنداز. دیگه صندلی گهواره‌ای نمی‌بینی. زیادی راحت بودن. مردم باید مدام در حال این ور و اون ور رفتن باشن. عموم می‌گه... و... عمو می‌گه... و... عموم...» صدایش جان داد. مونتاک چرخید و زنش - که وسط اتاق نشیمن نشسته بود و با یک گوینده روی دیوار حرف می‌زد و گوینده، هم به نوبه خود با او حرف می‌زد - را نگاه کرد. گوینده می‌گفت: «خانم مونتاک.» و باز چیزهای دیگر و دیگر. وسیله تبدیلی که صد دلاری برای شان خرج برداشته بود هم به طور خودکار هر وقت که گوینده بیننده ناشناسش را مخاطب قرار می‌داد و جای اسم او را خالی می‌گذاشت، جای خالی را با نام زن پر می‌کرد. یک دستگاه رمز پرداز ویژه هم تصویر گوینده را بازسازی می‌کرد و لب‌های او را هم آهنگ با شرایط خاص طرف مقابل تکان می‌داد تا کلمات، صداها و حتی وقفه‌های سکوت را به طرز زیبایی بر دهانش بنشانند. بدون شک دوست بود - یک دوست خوب. «خانم مونتاک، حالا این جا رو نگاه کنین.»

سر زن چرخید. هر چند که کاملاً روشن بود گوش نمی‌دهد.
مونتاک گفت: «فقط یه قدم تا نرفتن سرکار امروز و فردا و برای همیشه تو ایستگاه آتیش نشانی مونده.»

میلدرد گفت: «اما امشب می‌ری سر کار، مگه نه؟»
«هم چین تصمیمی ندارم. فعلاً که این قدر احساس بدی دارم که دلم می‌خواد

همه چیو بزئم درب و داغون کنم.»

«برو با ماشین سوسکی مون یه سواری حسابی کن.»

«نه، ممنوئم.»

«کلیداش اون جا رو پاتختیه. هروقت این جوری مثل تو می شم دلم می خواد خیلی با سرعت راندگی کنم. با نود و پنج تا برو تا یه حس عالی بهت دست بده. بعضی وقتا تموم شبو راندگی می کنم و بر می گردم و تو اصلا خبردار نمی شی. حومه شهر تو اون دشت بزرگه خیلی بیشتر کیف می ده. خرگوشا رو زیر می گیری و گاهی وقتا هم سگا رو. برو باهاش یه چرخ بز.»

«نه، این دفعه، نه. دیگه می خوام این لذتا رو بذارم کنار. خدایا! دیگه طاقت شونو ندارم. نمی دونم چه شده. خیلی ناراحتم. حسابی عصبانی ام و نمی دونم چرا حس می کنم به دست و پام وزنه آویزون کردن. احساس می کنم حسابی چاق شدم. احساس می کنم یه عالمه چیز ذخیره کردم و نمی دونم چی. شاید حتی شروع کنم به خوندن کتاب.»

«می ندازنت زندان، نه؟» طوری نگاهش می کرد که انگار پشت آن دیوار شیشه ای است.

مونتگ شروع کرد به پوشیدن لباس هایش و با بی تابی دور اتاق خواب به راه افتاد. «آره، و اصلاً چه بهتر. قبل از اون که به کسی آسیب برسوئم. شنیدی بیقی چی گفت؟ به حرفاش گوش می کردی؟ تموم جوابا رو می دونه. حق با اونه. شادی مهمه، خوشی مهمه. و اما من همین جورى اون جا نشسته بودم و هی به خودم می گفتم، من خوش حال نیستم، من خوش حال نیستم.»

«من هستم.» لبان میلدرد تنها کمی تکان خورد. «و بهش افتخار می کنم.»

مونتگ گفت: «می خوام یه کاری کنم و هنوز حتی نمی دونم چی کار، اما می خوام یه کار یه کار بزرگ کنم.»

میلدرد در همان حال که دوباره رو به گوینده می کرد، گفت: «دارم سعی می کنم به این یارو گوش کنم.»

مونتاک دکمه صدای روی دیوار را لمس کرد و گوینده بی‌صدا شد.

«میلی؟» مکثی کرد. «این خونه هم مال توئه و هم مال من. فکر می‌کنم منصفانه باشه که یه چیزی بهت بگم. باید قبلاً بهت می‌گفتم، اما حتی خودم هم نمی‌تونستم قبولش کنم. یه چیزی هست که می‌خوام ببینی، نمی‌دونم چرا، اما انجامش دادم و هیچ وقت بهت نگفتم.»

صندلی پشت صاف را برداشت و آن را به آرامی و اما محکم به هال نزدیک در ورودی خانه برد و بالایش رفت و یک لحظه مثل مجسمه روی پایه‌اش صاف ایستاد و در آن حال زنش پایین منتظر ماند. بعد دستش را بالا برد و دریچه تهویه را کنار زد و دستش را به منتهی الیه راست آن برد و صفحه فلزی دیگری را کنار زد و یک کتاب بیرون کشید. بدون این که آن را نگاهی کند، روی زمین انداختش. دستش را باز بالا برد و دو کتاب دیگر بیرون کشید و دستش را پایین آورد و هر دو را روی زمین انداخت. باز هم کتاب‌های دیگر - کوچک، نسبتاً بزرگ، زرد، قرمز و سبز بیرون می‌کشید و روی زمین می‌انداخت. وقتی کارش تمام شد به بیست جلد کتابی که پاهای زنش فرودگاه شان شده بود نگاهی کرد.

گفت: «متاسفم. فکرشو نمی‌کردم. اما انگار توی این با هم شریک جرمیم.» میلدرد طوری عقب رفت که انگار ناگهان با یک مشت موش روبه‌رو شده که از زیر زمین بیرون آمده‌اند. نام مونتاک را یک بار، دو بار و سه بار بر زبان آورد. بعد زاری کنان دوید و کتابی را برداشت و داخل تنور آشپزخانه انداخت.

مونتاک او را فریاد کنان گرفت. نگاهش داشت و او هم سعی کرد که با ناخن انداختن خودش را رها کند.

«نه، میلی، نه! وای سا! بس کن، باشه؟ نمی‌دونی... بس کن!» به صورت زنش سیلی زد، دوباره گرفتش و تکانش داد.

زن اسم مونتاک را گفت و شروع به گریه کرد.

مونتاک گفت: «میلی! گوش کن. می‌شه یه لحظه بهم فرصت بدی؟ ما نمی‌تونیم کاری کنیم. نمی‌تونیم اینا رو بسوزونیم. می‌خوام نگاهشون کنم، حداقل یه بار. بعد اگه چیزی که کاپیتان گفت درست بود، همه رو با هم می‌سوزونیم، باور کن، همه رو با هم می‌سوزونیم. باید کمکم کنی.» صورتش را نگاهی کرد و چانه‌اش را گرفت و محکم نگاهش داشت. یک نگاه صرف نبود، بلکه می‌خواست از صورتش بخواند که چه باید بکند. «چه خوش مون بیاد و چه نیاد، درگیرش شدیم. هیچ وقت تو این سالا چیز زیادی ازت نخواستیم، اما حالا می‌خوام، ازت درخواست می‌کنم. باید از یه جایی شروع کنیم و بفهمیم چرا تو این گندآب گیر افتادیم - تو و این قرصای شبونه و ماشین و من و کارم. جلوی یه صخره بلند و ایسادی، میلی. خدایا! نمی‌خوام بازم تکرار بشه. اصلاً آسون نیست. دیگه انگیزه‌ای واسه ادامه نداریم، اما شاید بتونیم فکرامونو بذاریم کنار هم و به یه راه حل برسیم و به هم کمک کنیم. نمی‌دونی چه قدر بهت احتیاج دارم. اگه حتی یه ذره منو دوست داری، یه مدتی این وضو تحمل کن؛ بیست و چهار ساعت، چهل و هشت ساعت، این تموم چیزیه که ازت می‌خوام، بعد همه چی تمومه. قول می‌دم، قسم می‌خورم! و اگه بازم چیزی این‌جا موند - حتی یه دونه - می‌تونیم ردش کنیم به یه نفر دیگه.»

میلدرد دیگه تقلا نمی‌کرد و به همین خاطر مونتاک رهایش کرد. میلدرد از او دور شد و پشت به دیوار سر خورد و همان طور که کتاب‌ها را زیر نظر داشت روی زمین نشست. پایش یکی از آن‌ها را لمس کرد و سریع پایش را پس کشید.

«اون زنه اون شی، میلی، تو که اون جا نبودی. صورتشو ندیدی. و کلاریس. هیچ وقت باهاش حرف نزدی. من باهاش حرف زدم. آدمایی مثل بیٹی ازش می‌ترسن. اینو نمی‌فهمم. چرا باید از یکی مثل اون بترسن؟ اما من دیشب تو اون خونه اونو کنار آتیش نشانا گذاشتم و با هم مقایسه شون کردم و یه دفعه فهمیدم که اصلاً از شون خوشم نمی‌آد و این که دیگه از خودم هم خوشم نمی‌آد. و فکر کردم شاید بهتر باشه که آتیش نشانا خودشون بسوزن.»

«گای!»

بلند گوی در ورودی خانه به آرامی صدا کرد:

«خانم مونتگ، خانم مونتگ، یه نفر این جاس، یه نفر این جاس، خانم مونتگ، خانم مونتگ، یه نفر این جاس.»

به آرامی.

هر دو سر برگرداندند تا به در خیره شوند، در حالی که کتاب‌ها همه جا، همه جا کپه کپه روی هم ریخته بودند.

میلدرد گفت: «بیتی!»

«نمی‌تونه اون باشه.»

میلدرد زیر لب گفت: «برگشته!»

بلند گوی در وردی خانه دوباره به آرامی صدا کرد. «یه نفر این جاس...»

«درو و ا نمی‌کنیم.» مونتگ پشت به دیوار کرد و بعد آرام خم شد و همان طور دولا با سردرگمی با انگشت شست و سبابه اش شروع به دسته کردن کتاب‌ها کرد. می‌لرزید و بیش از هر چیز می‌خواست کتاب‌ها را دوباره داخل تهویه برگرداند، اما می‌دانست که نمی‌تواند و این که نمی‌تواند در آن وضعیت دوباره با بیتی رو در رو شود. باز دولا شد و بعد نشست و بلندگوی در ورودی برای بار سوم به صدا در آمد. مونتگ یک جلد کتاب از روی زمین برداشت. «از کجا شروع کنیم؟» کتاب را از نیمه باز کرد و جلوی چشمانش گرفت. «گمونم باید از اولش شروع کنیم.»

میلدرد گفت: «می‌آد تو و ما و کتابا رو با هم می‌سوزونه!»

بالاخره بلند گوی در ورودی خاموش شد. سکوتی محض حاکم شد. مونتگ حس کرد که کسی پشت در منتظر ایستاده و گوش می‌کند. بعد از پله‌ها پایین می‌رود و از روی چمن‌های جلوی خانه رد می‌شود.

مونتگ گفت: «بیا ببینیم این چیه.»

این کلمات را با تردید و با ناخود آگاهش گفت. چند صفحه‌ای از این جا و آن‌جایش خواند و بالاخره به این رسید:

«بنا بر محاسبات انجام شده یازده هزار نفر در دوران‌های مختلف به جای پذیرش این که تخم مرغ را از انتهای کوچکش بشکنند، مرگ را انتخاب کرده اند.»

میلدرد آن طرف‌هاال روبه‌روی مونتاگ نشسته بود. «یعنی چی؟ این که اصلاً معنی نداره! کاپیتان راست می‌گفت!»

مونتاگ گفت: «ولش کن. بیا دوباره از اولش شروع کنیم.»

بخش دوم

الک و ماسه

تمام بعد از ظهر را مطالعه کردند، در حالی که باران سرد نوامبر بر شیشه پنجره‌های خانه ساکت شان می‌زد. توی هال خانه نشسته بودند، چون اتاق نشیمن کاملاً خالی و خاکستری رنگ بود و دیوارهایش نه نارنجی و زرد شده بودند و نه موشک‌های هوایی و زن‌های لباس طلایی و مردان کت و شوار مخمل مشکی به تن که از کلاه نقره‌ای شان خرگوش صد پوندی بیرون می‌کشند نشان می‌دادند. اتاق نشیمن انگار مرده بود و میلدرد در همان حال که مونتگ طول هال را قدم‌رو می‌رفت و بر می‌گشت و چپاتمه می‌زد و صفحه‌ای را با صدای بلند ده باری می‌خواند، به صفحه خالی روی دیواره‌ها خیره شده بود.

«نفی‌توانیم بزنگاهی که دوستی شکل می‌گیرد را تعیین کنیم. همان طور که قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود، مهر و محبت هم آرام آرام جمع می‌شود تا دوستی پدید آید.»

مونتگ نشست و موسیقی باران را گوش کرد.

«این همون چیزیه که دختر همسایه می‌خواست انجام بده؟ تصورش خیلی سخته.»

«اون مرده. تو رو خدا بیا در مورد یه آدم زنده حرف بزنیم.»
مونتگ تلو تلو خوران از هال رد شد تا به آشپزخانه - که مدتی زیاد همان‌جا ماند و زدن باران به شیشه را تماشا کرد و بعد باز به هال خاکستری رنگ برگشت و منتظر شد تا لرزشش قطع شود - برود. زنش را نگاه نکرد.
کتاب دیگری را باز کرد.

«موضوع مورد علاقه، خودم.»
دیوار را با گوشه چشم نگاه کرد. «موضوع مورد علاقه، خودم.»
میلدرد گفت: «اینو فهمیدم.»

«اما موضوع مورد علاقه کلاریس خودش نبود. بقیه بودن - و البته من. اون اولین کسی تو تموم این سالا بود که واقعاً ازش خوشم آورده. اولین کسی بود که طوری نگاهم می‌کرد که انگار به حساب می‌آم.» دو کتاب را بلند کرد.
«این آدمای خیلی سال پیش مردن، اما می‌دونم که حرفا و کلمات شون از یک یا چند جهت به کلنس اشاره می‌کنن.»

بیرون در خانه زیر باران صدای خش خش ضعیفی می‌آمد.
مونتگ یخ زد. میلدرد را دید که خودش را به دیوار چسبانده و نفس نفس می‌زند.

«آلان خفه‌ش می‌کنم.»
«یه نفر... در... چرا بلند گوی در به مون نمی‌گه...»
از زیر در یک بینی با بخار نفس الکتریکی اش به دنبال بو داخل آمد.
میلدرد خندید. «این که فقط یک سگه! می‌خوای کیش کنمش؟»
«سرجات بمون!»

سکوت. باران سرد می‌آمد. بوی بازدم الکتریکی از زیر در قفل شده داخل

می آمد. مونتگ آرم گفت: «بیا برگردیدم سر کارمون.»
 میلدرد با دست روی کتابی زد. «کتابا آدم نیستن. تو می خونی و من خوب
 حواسم به دور و بره، اما هیچ کی این جا نیست!»
 مونتگ به دیوارهای نشیمن که مثل آب های اقیانوس - که اگر خورشید
 روشنش می کرد سرشار از زندگی می شد - مرده و خاکستری بودند، خیره
 شده بود.

میلدرد گفت: «حالا، خانواده من شده بقیه مردم. بهم یه چیزایی می گن؛
 می خندم، اونا می خندن! رنگا هم هستن!»
 «آره، می دونم.»

«و تازه اگه کاپیتان بیٹی از این کتابا خبردار بشه...» به اش فکر کرد. صورتش
 شکفت و بعد وحشت زده شد. «شاید بیاد این جا و خونه و خانواده رو بفرسته
 رو هوا. وحشتناکه! به خونه زندگی مون فکر کن! چرا باید بخونم؟ برای چی؟»
 مونتگ گفت: «برای چی! چرا! اون شب عجیب و غریب ترین مار دنیا رو
 دیدم. مرده بود و اما زنده بود. می دید اما نمی تونست ببینه. می خوای ببینیش؟ تو
 بیمارستان سوانحه؛ همون جایی که برای تموم چیزایی که در موردت درآورده،
 پرونده تشکیل دادن! دلت می خواد بری و پرونده رو یه نگاهی بندازی؟ شاید
 بد نباشه زیر اسم گای مونتگ و زیر ترس و جنگ رو ببینی. دلت می خواد
 بری اون خونه ای که دیشب سوخت؟ و خاکسترا رو کنار بزنی و استخونای
 زنی که خونه خودشو آتیش زد رو پیدا کنی؟ کلاریس مک کلان چی؟ کجا
 دنبالش بگردیم؟ مرده خونه؟ گوش کن!»

بب افکن ها از آسمان بالای خانه زمزمه کنان، نفس نفس زنان و صفیر کشان
 گذشتند - مثل پنکه ای نامرئی که در پوچی می چرخد و می چرخد.

مونتگ گفت: خدایا! همین جور پشت سر هم این چیزای لعنتی آسمونو
 می گیره! لابد تو جهنم هم این بب افکنا هر ثانیه تو آسمون پیدا می شن! چرا
 کسی در موردشون حرف نمی زنه؟ تا سال ۱۹۶۰ دو تا جنگ اتمی رو ما شروع

کرده بودیم؟ به این خاطر که خیلی ثروتمند بودیم و بقیه دنیا خیلی فقیر بودن و حتی یه ذره هم برای ما مهم نبود؟ یه شایعاتی شنیدم؛ دنیا رو قحطی برداشته، اما ما همه اضافه وزن داریم. درسته که دنیا سخت کار کنه و ما واسه خودمون ول بگردیم؟ به این خاطره که این قدر مورد تنفریم؟ یه شایعاتی در مورد تنفر هم هر از گاهی تو این سالها شنیدم. می‌دونی چرا؟ نمی‌دونم، مطمئن باش! شاید کتابا ما رو حد اقل نصفه و نیمه از این گودال در بیارن. شاید کمک‌مون کنن که دست از این اشتباهات احمقانه برداریم! نشنیدم که اون حروم‌زاده‌های احمق تو دیوارای اتاق نشیمن چیزی ازش بگن. خدایا! میلی، نفهمیدی؟ روزی یه ساعت، دو ساعت با این کتابا و شاید...»

تلفن زنگ خورد. میلدرد گوشی را قاپید.

«آن!» خندید. «آره، دلکک سفیده امشب برنامه داره!»

مونتگ به آشپزخانه رفت و کتاب را روی زمین پرت کرد و بعد گفت: «مونتگ، واقعاً احمقی. حالا چی کار کنیم؟ کتابا رو بر گردونیم سر جاشون، فراموش شون کنیم؟» کتاب را باز کرد تا بر بالای خنده‌های میلدرد بخواند.

فکر کرد، میلی بی‌چاره. مونتگ بی‌چاره، اوضاع تو هم شرم آور است. اما از کجا کمک بگیریم، حالا دیگر از کجا معلمی پیدا کنی؟

صبر کن. چشمانش را بست. بله، البته، دوباره دید دارد به آن پارک سبز و خرم سال‌ها پیش فکر می‌کند. اخیراً خیلی به فکرش بود، اما حالا خوب یادش می‌آمد که آن روز توی پارک شهر که آن پیرمرد با کت و شلوار مشکی چیزی را خیلی سریع پنهان کرد چی احساسی داشته بود.

...پیرمرد نیم خیز شد، انگار که می‌خواهد فرار کند. و مونتگ گفت، صبر کن!

پیرمرد لرزان فریاد زد: «کاری نمی‌کردم!»

«کسی نگفت می‌کردی.»

بدون حتی یک کلمه حرف روی چمن‌های سبز نرم نشستند و بعد مونتگ

درباره هوا صحبت کرد و بعد پیرمرد با صدای ضعیف پاسخ داد. ملاقات آرام عجیبی بود. پیرمرد گفت یک استاد زبان انگلیسی باز نشسته است که چهل سال پیش که آخرین کالج علوم انسانی هم به خاطر نبود دانشجو و بودجه تعطیل شده بود از کار بی‌کار شده است. نامش فابر^{۲۱} بود و وقتی بالاخره ترسش از مونتگ ریخت، در حالی که آسمان، درختان و پارک سبز و خرم را نگاه می‌کرد صدایش رساتر شد و وقتی یک ساعتی گذشت چیزی به مونتگ گفت که مونتگ حس کرد یک شعر بی‌قافیه است. بعد پیرمرد حتی جرأت بیشتری به خودش داد و چیز دیگری گفت که آن هم شعر بود. فابر دستش را روی جیب طرف چپ کتش گذاشت و باز جملات مشابهی را به آرامی گفت و مونتگ دانست که اگر دستش را دراز کند، می‌تواند از جیب پیرمرد یک کتاب شعر بیرون بکشد. اما دستش را دراز نکرد. دست‌هایش کرخ و بی‌استفاده روی زانوانش باقی ماند. فابر گفت: «من از هیچ چیز خاصی حرف نمی‌زنم. من از همه چیز حرف می‌زنم. از معنا و مفهومش این‌جا می‌شینم و می‌دویم که زنده ام.»

راستش تمامش همین بود یک ساعت تک گویی، یک شعر، یک اظهار نظر و بعد فابر (بدون حتی اعتراف به این واقعیت که مونتگ یک آتش نشان است) با دست لرزانش نشانی اش را روی یک ورق کاغذ نوشت. بعد گفت: «اینم برای تکمیل پرونده ام، البته آگه یه روز حسابی ازم کفری بودی و خواستی برام پرونده تشکیل بدی!»

مونتگ شگفت زده گفت: «من عصبانی نیستم.»

میلدرد داخل هال از خنده می‌لرزید.

مونتگ پای کمد اتاق خواب رفت و ضربه‌ای آرام به تیتیر بالای پوشه‌ای کوچک زد. تحقیقات آینده. نام فابر آن‌جا بود. نه آن را تحویل پلیس داده و نه نابودش کرده بود.

با تلفن دیگرشان شماره‌اش را گرفت. تلفن بارها و بارها زنگ خورد تا این که بالاخره فابر گوشی را برداشت و با صدایی ضعیف پاسخ داد. مونتگ خودش را معرفی کرد و با سکوتی بلند روبه‌رو شد. «بله، آقای مونتگ؟»

«پروفیسور فابر، یہ سوال نسبتاً عجیب ازتون دارم. چند تا نسخه انجیل تو کشور باقی موندہ؟»

«نمی‌دونم از چی دارین حرف می‌زنید!»

«می‌خوام بدونم اصلاً هیچ نسخه‌ای باقی موندہ یا نہ.»

«یہ جور تلہ اس؟ من کہ نمی‌تونم از پشت تلفن با ہر کس و نا کسی حرف بزنم!»

«چند تا نسخه از کارای شکسپیر و افلاطون باقی موندہ؟»

«هیچی! شما می‌دونی، منم می‌دونم. ہیچی!»

فابر گوشی را گذاشت.

مونتگ گوشی را سر جایش گذاشت. هیچ نسخه‌ای. چیزی کہ البتہ از فهرست‌های ایستگاه آتش نشانی ہم می‌دانست. اما انگار می‌خواست بہ نحوی از خود فابر بشنود.

صورت میلدرد در ہال خانہ آکندہ از ہیجان بود. «خب، خانوما وارد می‌شن!»

مونتگ کتابی بہ اش نشان داد. «این عہد عتیق و عہد جدیدہ و...»

«دوبارہ شروع نکن!»

«احتمالاً آخرین نسخه‌اش تو این بخش دنیاس.»

«باید امشب برش گردونی، نمی‌دونی؟ کاپیتان بیٹی می‌دوندہ کہ داریش،

نمی‌دوندہ؟»

«گمون نکنم بدونہ چہ کتابی‌رو دزدیدم. اما حالا کدوم کتابو جاش بہش بدم؟ کتاب آقای جفرسون^{۳۲}؟ آقای تورو^{۳۳}؟ کدوم از ہمہ کم ارزش ترہ؟ آگہ یہ چیز دیگہ جاش بردارم و بیٹی بدونہ واقعاً کدومو دزدیدم، حتماً فکر می‌کنہ یہ کتاب خونہ کامل داریم!»

دہان میلدرد جمع شد. «می‌فہمی داری چی کار می‌کنی؟ نابودمون می‌کنی!»

کی مهم تره، من یا اون انجیله!» دوباره همان طور نشسته مثل یک عروسک مومی در حال ذوب شدن شروع به لرزیدن کرد.

مونتاگ می‌توانست صدای بی‌تی را بشنود. «بشین مونتاگ. تماشا کن. خیلی دقیق، مثل گلبرگ‌های یه گل. اولین صفحه رو آتش بزنی، دومین صفحه رو هم. هر کدوم مثل یه پروانه سیاه می‌شن. قشنگه، هوم؟ صفحه سوم رو با دومی روشن کن و همین‌طور تا آخر، آتیش به آتیش، فصل به فصل، تموم چیزای احمقانه‌ای که این کلمه‌ها می‌گن، تموم این وعده‌های دروغ، تموم این تصورات دست دوم و فلسفه‌های نخ‌نما.» بی‌تی عرق‌کنان آن‌جا نشسته بود و کف زمین را توده‌های پراکنده پروانه‌های سیاهی که در توفانی ساده جان داده بودند گرفته بود.

میلدرد به محض این که شروع به جیغ زدن کرد، ساکت شد. مونتاگ گوش نمی‌کرد. گفت: «فقط یک کار می‌شه کرد. امشب قبل از این که کتابو به بی‌تی بدم یه کپی از روش بردارم.»

میلدرد فریاد زد: «امشب این‌جا می‌مونی تا دل‌تک سفیده رو ببینی.»

مونتاگ دم در ایستاد و پشتش را به او کرد. «میلی؟»

سکوت. «چی؟»

«میلی؟ دل‌تک سفیده دوستت داره؟»

جوابی نبود.

«میلی...» لب‌هایش را لیسید. «خونوادت دوستت دارن، خیلی دوستت

دارن، از ته دل دوستت دارن، میلی؟»

احساس کرد که میلی پشت سرش دارد آرام پلک می‌زند.

«چرا هم چین سؤال احمقانه‌ای می‌پرسی؟»

مونتاگ حس کرد که می‌خواهد گریه کند، اما اتفاقی برای چشمان و دهانش نیفتاد.

میلدرد گفت: «اگه اون سگه رو پشت در دیدی یه لگد هم از طرف من

بهبش بزَن.»

مونتاک که به در گوش می‌کرد، مردد بود. در را باز کرد و بیرون رفت. باران متوقف شده بود و خورشید در آسمان صاف جا گرفته بود. خیابان و چمن و فضای جلوی خانه شان خالی بود. نفسی عمیق کشید.

در را به هم زد.

در ایستگاه مترو بود.

فکر کرد، کرخ هستم. کرخی رختش را واقعاً کی روی صورت‌م انداخت؟ روی بدنم؟ شی که در تاریکی با پا قوطی قرص را مثل یک مین مدفون زدم. فکر کرد، کرخی رختش را بر خواهد چید. زمان می‌برد، اما خودم این کار را می‌کنم، یا فابر برایم انجام می‌دهد. کسی جایی صورت و دست‌های سابقم را مثل اول به ام بر خواهد گرداند. فکر کرد، حتی آن لب‌خند، لب‌خند سوخته سابق - که رفته است. انگار بدون آن گم شده‌ام.

قطار - کرم رنگ، سیاه براق، کرم رنگ سیاه براق، سایه و روشن و باز هم تاریکی - با سرعت از برابرش گذشت.

یک بار وقتی بچه بود، بالای یک تل ماسه‌ای زرد رنگ وسط یک روز داغ و آبی تابستانی کنار دریا نشسته بود و سعی می‌کرد که یک الک را از ماسه پر کند، چون یکی از پسر عموهای بی‌رحمش گفته بود: «این الکو پر کن تا یه ده سنتی بهت بدن!» و هر چه سریع‌تر ماسه داخل آن می‌ریخت، از آن طرفش با سرعت و زمزمه گرم بیشتری می‌ریخت. دستانش خسته شده بودند، ماسه تف دیده بود، الک خالی بود. آن‌جا در میانه جولای، بی‌هیچ صدایی نشسته بود و احساس می‌کرد که اشک از گونه‌هایش فرو می‌ریزد.

حالا وقتی خلأ از اعماق دالان‌های بی‌انتهای زیر شهر به صورتش می‌زد و تکانش می‌داد، منطق‌احمقانه آن الک را به خاطر آورد و سرش را پایین انداخت و دید که دارد انجیل را گشوده همراه خود می‌آورد. چند نفر داخل قطار بودند اما مونتاک کتاب را توی دستانش نگه داشت و فکر احمقانه‌ای به

سرش زد که اگر خیلی سریع تمامش را بخوانی، شاید کمی از ماسه‌ها داخل الک بماند. اما خواند و کلمات همه فرو افتادند و فکر کرد - چند ساعتی - بیتی خواهد بود و من هم با این توی دستم آن‌جا خواهم بود و به همین خاطر هیچ عبارتی نباید از دستم فرار کند، تمام سطرهایش را باید حفظ کنم. خودم باید حفظ کنم.

دستانش را دور کتاب پیچید.

بلند گوها صدا کردند.

«خمیر دندان دنهام^{۳۴}».

مونتگاف فکر کرد، خاموش باشید و سوسن‌های دشت را به یاد آورد.

«خمیر دندان دنهام.»

نه رنجی...

«خمیر دندان...»

سوسن‌های دشت، خاموش باشید، خاموش باشید.

«دنهام!»

کتاب را از هم باز کرد و صفحاتش را محکم تکان داد و طوری لمس شان کرد که انگار کور است - بدون هیچ پلک زدنی.

«دنهام. خوب به خاطر بسپارید: دال، نون، ها...»

خواند، نه رنجی می‌کشند و نه...

زمزمه خشم آلود ماسه داغی که از الک خالی می‌ریخت را شنید.

«دنهام از پشش بر می‌آید!»

سوسن‌ها، سوسن‌ها، سوسن‌ها...

«شوینده دندان دنهام.»

«خفه شو، خفه شو، خفه شو!» این یک درخواست بود، فریادی آن قدر وحشتناک که مونتگاف را از جا پراند و سر نشینان قطار همه در حالی که به

او خیره شده بودند، از این مرد با صورت مجنون و گرد و کمی چاق و لبان خشکیده و لرزانش و آن کتاب توی مشتش فاصله گرفتند. کسانی که لحظه‌ای پیش نشسته بودند، با پاهایشان هم آهنگ با ریتم خمیر دندان دهنام، شوینده دندان درجه یک دهنام، خمیر دندان خمیر دندان خمیر دندان دهنام، یک دو، یک دو سه، یک دو، یک سه ضرب گرفتند. کسانی که زیر لب آرام خمیر دندان خمیر دندان خمیر دندان را تکرار می‌کردند. رادیوی قطار صدایش را روی مونتاک ریخت - موسیقی بلند و سنگین حاصل از تارهای مس، نقره، کروم و برنج. مردم همه انگار تسلیم شده بودند؛ فرار نکردند، جایی برای فرار نبود؛ قطار به ایستگاه رسید.

«سوسن‌های وحشی.» «خمیر دندان.»

«گفتم، سوسن.»

مردم خیره شده بودند.

«نگهبانو صدا کنین.»

«این آقا...»

«نمای بالای تپه!»

کسی زمزمه کرد: «خمیر دندان.»

لبان مونتاک تکان خورد. «سوسن‌های...»

در قطار سوت زنان باز شد. مونتاک ایستاده بود. در فس فس کنان شروع به بسته شدن کرد. بعد از پشت مسافران بالا و پایین پرید و در حالی که توی دهنش جیغ می‌کشید، به طرف در نیمه باز شیرجه رفت و به موقع از آن بیرون زد. بی توجه به نوار متحرک، روی سنگ فرش‌های سفید تونل دوید، چون می‌خواست حرکت پاها، آونگ دستان، انقباض و انبساط ریه‌ها و پر شدن گلویش از هوا را حس کند. صدایی از پشت به‌اش هجوم آورد. «خمیر دندان خمیر دندان.» قطار مثل ماری بلند هیس هیس کرد. قطار داخل سوراخش خزید و ناپدید شد.

«کیه؟»

«مونتگ هستم.»

«چی می خوای؟»

«بذارین پیام تو.»

«من که کاری نکردم.»

«لعنتی، من تنهام!»

«قسم می خوری؟»

«قسم می خورم!»

در ورودی به آرامی باز شد. فابر - که زیر نور آن جا خیلی پیر و خیلی ضعیف و خیلی زیاد ترسیده به نظر می رسید - بیرون را نگاه کرد. پیرمرد طوری نگاه می کرد که انگار سالهاست از خانه بیرون نیامده است. او و دیوارهای گچی سفید داخل خانه بسیار شبیه هم بودند. دیواره دهان، گونه ها و موهایش همه سپید بودند و چشمانش رنگ پریده به نظر می رسیدند - همراه با سپیدی محوی در آبی هر دو چشمش بعد چشمانش روی کتاب زیر بغل مونتگ ماند و دیگر پیر و ضعیف به نظر نرسید. ترسش هم آرام آرام رفت.

«بخشید. آدم باید مراقب باشه.»

کتاب زیر بغل مونتگ را باز نگاه کرد و دیگر نتوانست از آن چشم بردارد.
«پس حقیقت داره.»

مونتگ رفت داخل. در بسته شد.

«بشینید.» فابر نگاهش را از کتاب برداشت؛ انگار که اگر آن را لحظه ای از بند چشمانش رها کند، ناپدید می شود.

پشت سرش در یک اتاق خواب باز مانده بود و در آن اتاق دسته ای ماشین آلات و ابزار فولادی روی میزی ریخته بود. مونتگ نگاه کوتاهی به آنها کرد و بعد فابر نگاه او را ربود و بعد خیلی سریع چرخید و در اتاق خواب

را بست و همان طور دستگیره در دست لرزانش ایستاد. نگاه خیره‌اش رو به موتناگ - که حالا نشسته و کتاب را روی پایش گذاشته بود - برگشت. «کتابه... از کجا آوردینش؟»

«دزدیدمش.»

فابر برای اولین بار چشمانش را بالا برد و مستقیماً صورت موتناگ را نگاه کرد. «خیلی شجاعید.»

موتناگ گفت: «نه، زخم داره می‌میره. یکی از دوستانم قبلاً مرده. یکی که ممکنه یه دوست بوده باشه کمتر از بیست و چهار ساعت پیش سوزونده شد. شما تنها کسی هستین که می‌دونستم ممکنه کمکم کنه. تا بینم. تا بینم...»

دستان فابر روی زانوانش بی‌تاب بود. «اجازه هست؟»

«بیخشین.» موتناگ کتاب را به او داد.

«خیلی گذشته. من مذهبی نیستم. اما خیلی گذشته.» فابر چند صفحه‌ای ورق زد و گاهی توقف می‌کرد تا بخواند. «به همون خوبی‌ایه که به خاطر دارم. پروردگارا! این روزا تو دیوارا چه قدر عوضش کردن. مسیح حالا یکی از اعضای خونادامونه. حالا وقتی مشغول تبلیغ کالاهایی که معتقدین و مؤمنینش نیاز دارن نیست، مثل یه آدامس نعنای پر از دونه‌های شکر و ساخارینه.» فابر کتاب را بو کشید. «می‌دونستید کتابا بوی درخت جوز یا یه جور ادویه خارجی رو می‌دن؟ وقتی یه پسر بچه بیشتر نبودم، عاشق بو کردن شون بودم. پروردگارا! یه زمانی چه قدر کتاب دوست داشتنی بود.» فابر همین طور ورق می‌زد. «آقای موتناگ، شما یه آدم ترسو رو می‌بینید. خیلی وقت پیش تغییر اوضاع به این شکلو دیدم. هیچی نگفتم. من یکی از بی‌گناهایی بودم که وقتی هیچ کی گوشش کلمه گناه کار رو نمی‌شنید می‌تونستن چیزی بگن، اما چیزی نگفتم و به همین خاطر خودم هم گناه کار شدم. و وقتی بالاخره این دم و دستگاه رو درست کردن - با استفاده از آتیش نشانا - که کتابا رو بسوزونن، چند باری یه سر و صدایی کردم و چون اون موقع دیگه کسی نبود که همراهیم کنه و اونم یه فریادی چیزی بزنه کاری از پیش نبردم. حالا دیگه زیادی دیر

شده.» فابر انجیل را بست. «خب... حالا قراره بهم بگین چرا این جا اومدین؟»
 «هیچ کی دیگه گوش نمی‌ده. نمی‌تونم با دیوارا حرف بزئم، چون مدام سرم داد می‌کشن. نمی‌تونم با زئم حرف بزئم؛ مدام به دیوار گوش می‌ده. فقط یکی رو می‌خوام که چیزایی که باید بگم رو گوش کنه. و شاید اگه به اندازه کافی حرف بزئم، سر عقل بیام. ازتون می‌خوام که بهم یاد بدین چه طوری چیزایی که می‌خونم رو بفهمم.»

فابر صورت باریک و افسرده موتناگ را لمس کرد. «چه جور ی تکون خوردید؟ چی یهو به فکر تون انداخت؟»

«نمی‌دونم. ما هر چیزی که برای خوش حالی لازمه رو داریم. اما خوش حال نیستیم. یه چیزی کمه. دور و برمو نگاه کردم. تنها چیزی که ازش مطمئن بودم از دست رفته، کتابایی بود که ده دوازده ساله دارم می‌سوزونم. برای همین فکر کردم شاید کتابا کمکی کنن.»

فابر گفت: «شما یه آدم رمانتیک نا امیدید. اگه دردناک نباشه، با مزه هست. این کتابا نیست که به شون احتیاج دارید، چیزاییه که یه زمانی تو کتابا بودن. همون چیزایی که می‌تونستن تو خونواده‌های دیوارای امروزی باشن. همون جزئیات و آگاهی‌های بی‌نهایتی که می‌تونستن از رادیوها و تلویزیونا منتقل بشه، که نمی‌شه. نه، نه، این کتابا نیست که دنبالش هستید، به هیچ وجه! از هر جا که می‌تونید، به دست بیاریدش؛ یه صفحه قدیمی گرامافون، فیلم یا حتی دوستای قدیمی؛ دنبالش تو طبیعت بگردید. اصلاً تو وجود تون دنبالش کنید. کتابا فقط یه جور ظرف و قالب برای ذخیره چیزایی بودن که می‌ترسیدیم فراموش شون کنیم. هیچ چیز جادویی توشون نیست. جادو فقط توی چیزی بود که کتابا می‌گفتن، این که چه جور ی تیکه‌های عالم رو به هم می‌دوختن تا قالب تن مون بشه. البته که از این چیزا خبر ندارید، البته که هنوز نمی‌تونید منظورم از این حرفا رو درک کنید. شما کاملاً حق دارید و این چیزیه که می‌شه مستدلاً ثابتش کرد. سه چیز جاش خالیه:

شماره یک: می‌دونید چرا کتابایی مثل این، این قدر مهمن؟ چون کیفیت

دارن. و این کلمه کیفیت اصلاً یعنی چی؟ برای من یعنی ساختار. این کتاب روزنه داره. ترکیب داره. این کتاب می‌تونه بره زیر میکروسکوپ. توش زندگی‌ای پیدا می‌کنی که بی‌نهایت. هرچی روزنه‌هاش بیشتر می‌شه، جزئیات ثبت شده حقیقی بیشتری از زندگی رو تو هر اینچ مربع از هر صفحه اش پیدا می‌کنی و پُرتر و پُرتر می‌شی. به هر حال این تعریف منه. گفتن جزئیات. جزئیات تازه. نویسنده‌های خوب بارها زندگی رو لمس می‌کنن. متوسطا یه انگشت بهش می‌زنن. بدا بهش تجاوز می‌کنن و ولش می‌کنن برای مگسا.

پس حالا فهمیدید که چرا کتابا مورد تنفرن و همه ازشون می‌ترسن؟ روزنه‌های روی صورت زندگی رو نشون می‌دن. مردم بی‌خیال فقط صورتای مومی بدون پروزنه، مو و گنگ رو می‌خوان. ما تو دوره و زمونه‌ای زندگی می‌کنیم که گلا آرزوشون اینه که به جای این که زیر یه بارون سپر و توی خاک سیاه گلدون رشد کنن، توی یک دشت بزرگ و قشنگ زندگی کنن. حتی آتیش بازیا با تموم زرق و برق و قشنگی شون از مواد شیمیایی زمین درست شدن. با این حال یه جورایی خیال می‌کنیم می‌تونیم رشد کنیم، گلا رو نابود کنیم و پشت سر هم آتیش بازی راه بندازیم، بدون این که چرخه برگشت به واقعیت رو کامل کنیم. افسانه هرکول و آنتئوس^{۳۵} کشتی گیر غول آسایی که تا وقتی که محکم روی زمین وای می‌ستاد قدرتش باور نکردنی بود رو شنیدید؟ اما وقتی هرکول از رو زمین کندهش و بین هوا و زمین نگاهش داشت، خیلی راحت تلف شد. اگه توی این افسانه چیزی برای امروز ما تو این شهر و تو این زمان نباشه، من یه دیوونه بیشتر نیستم. خب، این اولین چیزی بود که گفتم لازم داریم. کیفیت، ساختار و قالب اطلاعات.»

«و دومی؟»

«فراغت.»

«آه، ما که کلی وقت بی‌کاری داریم.»

«بی‌کاری، بله. اما زمان برای فکر کردن؟ اگه با ماشین صد مایل در ساعت نروندی - طوری که نتونی به جز خطر به چیز دیگه‌ای فکر کنی - اون وقت

می‌ری سراغ بازی یا می‌ری تو یه اتاق که نمی‌تونی با تلویزیونای چهار دیواره بحث کنی، می‌شینن. چرا؟ تلویزیون واقعیه. آینه، بُعد داره. بهت می‌گه به چی فکر کنی و درگیر چی باشی. باید درست باشه. به نظر خیلی درست می‌آد. طوری بهت حمله می‌کنه و نتیجه‌گیری‌هاشو تو مغزت می‌کنه که اجازه اعتراض رو ازت می‌گیره. چه مزخرفاتی!»

«فقط خونواده آدم به حساب می‌آن.»

«عذر می‌خوام؟»

«زنم می‌گه کتابا واقعی نیستن.»

«خدا رو شکر که این جوریه. می‌تونی خیلی راحت بندیش و بگی: یه لحظه صبر کن! براش مثل خدا می‌مونی. اما کی تا حالا تونسته خودشو موقع تماشای تلویزیون دیواری از چنگش آزاد کنه؟ هر جور که دلش بخواد بزرگت می‌کنه! یه محیطه که درست مثل دنیا واقعیه. واقعی شده و این حقیقت داره. کتابا می‌تونن شکستش بدن. اما با وجود تموم یقینا و تردیدام، هیچ وقت نتونستم با یه ارکستر سمفونی صد نفره تمام رنگی سه بعدی حرف بزnm و بحث کنم و بخشی از این دیوارای عجیب و غریب بشم. همون طور که می‌بینن، اتاق نشیمنم چیزی جز چهار تا دیورا ساده نداره. و اینا...» دو گلوله کوچک لاستیکی را بلند کرد و ادامه داد: «...رو وقتی سوار جتای زیر زمینی می‌شم تو گوشام می‌ذارم.»

مونتگ با چشمان بسته گفت: «خمیر دندان دهنام. و حالا باید چه کار کنیم؟ کتابا کمک مون می‌کنن؟»

«حالا سومین چیزی که لازم داریم. شماره یک همون طور که گفتم کیفیت و شکل اطلاعاته. شماره دو: زمان کافی برای تحلیل این اطلاعات. و شماره سه: انجام کارای درست بر اساس چیزی که از تأثیر متقابل دو مورد اول یاد می‌گیریم. و من خیلی بعید می‌دونم که یه آدم به این پیری و یه آتیش نشان بریده بتونن این قدر دیر کاری از پیش...»

«من می توئم کتابا رو بیارم.»

«ریسک بزرگی می کنید.»

«این بهترین نوع مرگ برای آدمی مثل منه؛ وقتی چیزی برای از دست دادن

نداری، هر ریسکی که دلت بخواد، می کنی.»

«عجب، بدون این که تا حالا کتاب خونده باشید، چیز جالبی گفتید.» فابر

خندید.

«چیزی مثل این تو کتابا پیدا می شه؟ راستش همین جوری به ذهنم اومد!»

«از اینم بهتر. تا حالا به من یا کس دیگه ای یا حتی خودتون از این چیزا

نگفتید، درسته؟»

مونتاک به جلو خم شد. «امروز بعد از ظهر فکر می کردم اگه کتابا واقعاً این

قدر ارزش دارن، شاید بشه یه ماشین چاپ بگیریم و چند تا نسخه از روی

هر کدوم چاپ...»

«ما؟»

«من و شما.»

«آه، نه! فابر از جایش بلند شد.

«اما بذارین نقشه مو به تون بگم...»

«اگه اصرار کنید، مجبورم ازتون بخوام که از این جا برید.»

«اما... یعنی علاقه من نیستین؟»

«نه. اگه قرار باشه باز از این جور حرفا که آخر و عاقبتش سوزوندمه بگید،

نه. تنها راهی که ممکن بود احتمالاً حرفاتونو گوش کنم این بود که یه جوری

سازمان آتیش نشانی بسوزه. حالا اگه پیشنهاد بدید که چند تا کتاب چاپ

کنیم و تو خونه آتیش نشانی قوم کشور پنهان کنیم و بذر بدگمانی نسبت به

این آتیش افکنا رو تو دل مردم بیاشیم، باید بگم احسنت!»

«کتاب چاپ کن و بذار تو خونه شون، زنگ هشدار رو بزنی و بعد منتظر شو

که خونه آتیش نشانا بسوزه، منظور تون همینه؟»

فابر ابروهایش را بالا برد و مونتاک را طوری نگاه کرد که انگار آدم جدیدی را می‌بیند. «داشتم شوخی می‌کردم. آگه به نظرت این نقشه ارزش سعی کردنو داره، باید ازت قول بگیرم که جواب می‌ده!»

البته نمی‌توننی چیزایی مثل اینو تضمین کنی! وقتی تموم کتابایی که لازم داریو جمع کردیم، می‌گردیم و بلندترین صخره رو پیدا کنیم تا از بالاش بپریم. یه بلند پروازی بزرگ. اما قطعاً زمان می‌بره. قطعاً به دانش نیاز داریم و باید اول یه جورایی حفظش کنیم. با چاپ کتابا. و شاید هزار سال دیگه سخره‌های کوچیک تری رو برای پریدن انتخاب کنیم. کتابا یادمون می‌ندازن که چه احمقا و کودنایی هستیم. مثل گارد ویژه سزار می‌مونن که صدای خروش رژه با شکوه شون از دور می‌رسه که: به یاد داشته باش، سزار تورا مرگی است در راه. بیشتر مون نمی‌تونیم مدام این طرف و اون طرف بریم. با همه حرف بزیم و تموم شهرای دنیا رو بشناسیم؛ وقت، پول یا این همه دوست و آشنا نداریم. چیزایی که دنبالش می‌گردی، مونتاک، تو این دنیاس، اما تنها راهی که بتونی حد اقل نود در صدشونو ببینی، همین کتابا هستن. دنبال تضمین هم نباش. مدام حواست هم به این نباشه که تک تک چیزا، اشخاص، ماشینا و کتابخونه‌ها رو از تو این دریای بی‌کران نجات بدی و حفظ کنی. فقط سهم خودتو انجام بده و دست آخر هم آگه غرق شدی، حد اقل می‌دونی که نزدیک ساحل هستی.»

فابر بلند شد و دور اتاق شروع به قدم زدن کرد.

مونتاک پرسید: «خب؟»

«توی این قضیه کاملاً جدی هستی؟»

«کاملاً»

«این یه نقشه خائنانه‌اس.» فابر با حالتی عصی در اتاق خوابش را نگاه کرد. «این که ببینی ایستگاه‌های آتیش نشانی همه جا بسوزن، انگار که ریشه خیانت به بشر بسوزه. خیانت به منشأ خیانت. سمندر دم خودشو ببلعه! آه، خدا جون!»

«یه فهرست از خونه‌های آتیش نشانا دارم که هر کدوم یه جور زیر زمین هم دارن.»

«این که نمی‌شه به مردم اعتماد کرد، بدترین قسمت ماجراس. غیر از من و تو، دیگه کی آتیش راه بندازه؟»

«استادایی مثل خودتون نیستن؟ مثلاً نویسنده‌ها، مورخا، زبان شناسا و...؟»
«یا مرده ان یا فسیل شده‌ان!»

«هر چی پیر تر بهتر؛ هیچ کدوم تو چشم نیستن و توجه کسی رو جلب نمی‌کنن. خیلیا رو می‌شناسین، اعتراف کنین!»

«آه، بازیگرای تنهای زیادی هستن که سال‌هاست نقش نمایش‌نامه‌های پیراندلو^{۳۶} یا شاو^{۳۷} یا شکسپیر رو بازی نکردن، چون نمایشاون زیادی آگاهی بخشه. می‌تونیم از خشم شون استفاده کنیم. و می‌تونیم از خشم ناب مورخایی که چهل سال هست حتی یه خط تاریخ ننوشتن هم استفاده کنیم. درسته، حتی شاید کلاسای اندیشه و مطالعه تشکیل بدیم.»
«آره!»

«اما این فقط یک تیکه از کل ماجراست. فرهنگ داغون شده. ساختارش باید آب بشه و دوباره سر و شکل بگیره. خدایا! این جوری نیست که کتابی که نیم قرن پیش زمین گذاشتی رو باز برداری و همه چی قوم بشه. یادت باشه، آتیش نشانا دیگه به ندرت به کار می‌آن. مردم حالا دیگه با میل خودشون کتاب نمی‌خونن. شما آتیش نشانا یه سیرکی راه انداختین که هر از گاهی تو یه خونه برنامه اجرا می‌کنه و جمعیت هم دور آن آتیشی که راه می‌ندازین جمع می‌شه، اما در واقع این یه نمایش خیلی کوچیکه و به ندرت راه می‌افته. تعداد خیلی کمی پیدا می‌شن که بخوان باز هم تمرّد کنن. و از بین این تعداد کم، بیشتر شون - مثل خود من - خیلی ترسو هستن. می‌تونی سریع تر از دلّک سفیده برقصی یا از آقای متقلب و خونواده‌های دیوارای اتاق نشیمن صداتو بالاتر ببری؟ آگه بتونی، تو راحت موفق می‌شی، مونتاگ. اما در هر صورت یه احمق

بیشتر نیستی. مردم فقط نگاهت می‌کنن و خوش می‌گذرونن.»

همه انگار خودکشی کردن! کشته شدن!»

مب افکنی در تمام طول صحبت شان در شرق پرواز می‌کرد و صفیر می‌کشید و فقط حالا بود که این دو مرد مکثی کردند و گوش دادند و احساس کردند که این جت بزرگ در اعماق وجودشان می‌لرزد و صدا می‌کند.

«صبر داشته باش، مونتگ. بذار جنگ این برنامه‌ها رو خاموش کنه. تمدن ما خودشو داره تیکه تیکه می‌کنه. مراقب ترکش‌هاش باش.»

«وقتی منفجر شد، یکی باید اون جا آماده باشه.»

«چی؟ همه ازملیتون نقل کنن؟ می‌گی، سوفلکس^{۳۸} رو یادم هست؟ یاد بازمونده‌ها بندازم که آدم جنبه‌های خوب هم داره؟ اینا فقط سنگ جمع می‌کنن تا به هم پرت کنن. مونتگ، برو خونه. برو تو تخت. چرا این ساعات آخر رو تلف می‌کنی تا دور قفست بچرخنی و انکار کنی که یه موش خرما بیشتر نیستی.»

«یعنی دیگه واست مهم نیست؟»

«این برام مهمه که حسابی مریضم.»

«و کمکم نمی‌کنی؟»

«شب به خیر، شب به خیر.»

دستان مونتگ انجیل را بلند کردند. دید که دستانش چه می‌کنند و شگفت زده شد.

«می‌خوای این مال تو باشه؟»

فابر گفت: «حاضرم به خاطرش دست راستم رو هم بدم.»

مونتگ آن‌جا ایستاده بود و منتظر اتفاق بعدی بود. دستانش با اراده خودشان مثل دو مرد هم کار شروع به پاره کردن صفحات کتاب کردند. دست‌ها صفحات اول و آخر کتاب را پاره کردند و بعد صفحه اول و بعد هم

دوم.

«احق داری چی کار می‌کنی؟» فابر طوری از جایش پرید که انگار کسی به او حمله کرده است. در برابر مونتآگ روی زمین افتاد. مونتآگ او را از خود دور کرد و گذاشت تا دستانش به کارشان ادامه بدهند. شش صفحه دیگر روی زمین افتاد. آن‌ها را برداشت و یک صفحه را جلوی چشمان نگران فابر مچاله کرد.

پیرمرد گفت: «نکن، اُه، نکن!»

«کی می‌تونه جلومو بگیره؟ من یه آتیش نشانم. می‌تونم خودت رو هم بسوزونم!»

پیرمرد ایستاده او را نگاه می‌کرد. «نی‌تونی.»

«می‌تونم!»

«کتاب. دیگه پاره‌ش نکن.» فابر با صورت بسیار سپید و لبان لرزانش روی صندلی افتاد. «دیگه بیشتر از این داغونم نکن. چی می‌خوای؟»

«باید بهم چیز یاد بدی.»

«خیلی خب، خیلی خب.»

مونتآگ کتاب را گذاشت، کاغذ مچاله شده را از هم باز کرد و همان طور که پیرمرد با خستگی تماشا می‌کرد آن را صاف کرد.

فابر سرش را طوری تکان داد که انگار کسی از خواب بیدارش کرده باشد.

«مونتآگ، یه کم پول داری؟»

«یه کم. چهار صد، پونصد دلار. چرا؟»

«برادر بیارش. یه نفرو می‌شناسم که نیم قرن پیش جزوه‌های کالج مونو چاپ می‌کرد. همون سالی بود که اولین روز ترم جدید تحصیلی اومدم سر کلاس و دیدم که فقط یک دانشجو برای واحد نمایش‌نامه، از آشیل^{۳۹} تا انیل^{۴۰} ثبت نام کرده. می‌بینی؟ مثل یه مجسمه یخی قشنگی بود که داشت آروم آروم

زیر آفتاب آب می‌شد. یادم می‌آد روزنامه‌ها مثل پروانه‌های بزرگ می‌سوختن و می‌مردن. هیچ کس نمی‌خواست شون. هیچ کس دلش بر اشون تنگ نشد. و دولت، که می‌دید چقدر خوبه که همه سرشونو بندازن پایین و فقط کارشونو بکنن، که فقط در مورد لبای آتشین و مشت توی شکم چیز بخونن، ازش استقبال کرد. پس، مونتگ، یه چاپ خونه‌چی بی‌کار داریم. شاید با چند تا کتاب شروع کنیم و منتظر بمونیم که جنگ اوضاع رو به هم بریزه و فشاری که لازم داریم رو وارد کنه. چند تا بمب می‌افته و بعد خانواده‌های تو دیوارای خونه‌ها مثل یه مشت دلچک لوده خفه می‌شن! توی سکوت بعدش، زمزمه ما شنیده می‌شه.»

هر دو ایستاده به کتاب روی میز نگاه می‌کردند.

مونتگ گفت: «سعی کردم یادم بمونه، اما، لعنتی، وقتی سرمو می‌چرخوندم یادم می‌ره. خدایا! چه قدر دلم می‌خواد یه چیزی رو به کاپیتان بگم. اون به اندازه کافی چیز خونده و برای همین جواب تمام سؤالا رو می‌دونه یا به نظر می‌رسه که بدونه. صداش مثل کره می‌مونه. می‌ترسم جوابو مثل سابق بده. همین یه هفته پیش که داشتم با یه لوله نفت سفید می‌پاشیدم، فکر کردم: خدایا! چه کیفی می‌ده!»

پیرمرد سری تکان داد. «اونایی که چیزی نساختن، باید چیزی بسوزونن. در طول تاریخ این کار نوجوونای خلاف کار بوده.»

«پس اینه چیزی که من هستم.»

«توی هر کدوم از ما یه کمی ازش هست.»

مونتگ به طرف در ورودی خانه حرکت کرد. «می‌تونی امشب در مورد اون کاپیتان آتیش نشانی یه جوری کمک کنی؟ یه چتر می‌خوام تا جلوی بارونو بگیره. می‌ترسم اگه باز منو بگیره، غرق بشم.»

پیرمرد چیزی نگفت: اما یک بار دیگر با حالتی عصبی به اتاق خوابش نگاه کرد. مونتگ نگاهش را چنگ زد. «خب؟»

پیرمرد نفس عمیقی کشید، نگاهش داشت و بیرونش داد. با چشمان و لبانی بسته و نفسی دیگر گرفت و بعد باز بیرون داد. «مونتگ...»

پیرمرد بالاخره سر برگرداند و گفت: «بیا جلو. جدی جدی داشتم می‌داشتم از خونه‌م بری بیرون. یه احمق پیر ترسو بیشتر نیستم.»

فابر در اتاق خواب را باز کرد و مونتگ را به اتاق کوچکی هدایت کرد که در آن میزی قرار داشت که رویش تعدادی ابزار فلزی و توده‌ای سیم پیچ میکروسکوپی، فنر باریک، قرقره و تکه‌های کریستال بود.

مونتگ پرسید: «این چیه؟»

«دلیلی برای اثبات ترس وحشتناک من. چندین ساله که تنها زندگی کردم و دیوارا رو با تصویرای خیالیم پر کردم. سر و کله زدن با لوازم الکترونیکی و فرستنده‌های رادیویی سرگرمیم بوده. ترسم یه جور الهام بوده که روح انقلابی‌ای که توی سایه اش بوده رو تکمیل کرده و باعث شده که اینو طراحی کنم.»

یک وسیله فلزی سبز رنگ کوچک که بلند تر از یک گلوله ۲۲ میلی متری نبود را برداشت.

«پول اینارو از کجا آوردی؟ توی بورس که آخرین پناهگاه این دنیا برای آدمای متنفر برای پیدا کردن شغله، برو و بیایی داشتم. خب، پول در آوردم و اینا رو ساختم و منتظر موندم. ترسون و لرزون نصف عمرمو منتظر موندم تا یکی پیدا بشه و باهام حرف بزنه. جرأت حرف زدن با هیچ کیو نداشتم. اون روز توی پارک وقتی کنار هم نشسته بودیم، می‌دونستم که یه روز می‌آی سراغم - با آتیش یا با دوستی. این چیز کوچولو رو ماه‌هاست که آماده کردم. اما نزدیک بود بذارم بری؛ چه قدر ترسو هستم.»

«مثل یه رادیوی کوچیک صدفی می‌مونه.»

«شاید هم بیشتر! گوش می‌کنه! آگه توی گوشت بذاری، مونتگ، می‌تونم راحت تر خونه بشینم، استخوانای ترسیدمو گرم کنم و دنیای آتیش نشانا رو

بشنوم و تحلیل کنم و بی هیچ خطری ضعفشو پیدا کنم. من زنبور ملکه هستم، توی کندو در امان. تو هم زنبور نر هستی، گوش متحرک آخرش هم می‌تونم یه عالمه گوش تو تموم قسمتای شهر پخش کنم - با چندین و چند نفر - و همه چی رو گوش کنم و تحلیل کنم. اگه زنبور نر هم بگیره، هنوز توخونه در امن و امانم و ترسم رو با احد اکثر آرامش و حد اقل شانس دست گیری تسکین می‌دم. می‌بینی چه امن بازی می‌کنم، چه آدم پست و حقیری هستم؟»

مونتاک گلوله سبز رنگ را توی گوشش گذاشت. پیرمرد یک وسیله مشابه آن توی گوشش گذاشت و لبانش را تکان داد.

«مونتاک!»

صدا داخل سرمونتاک پیچید.

«صداتو می‌شنوم!»

پیرمرد خندید. فابر زمزمه کرد: «مال تو هم خوب می‌آد!» اما مونتاک صدا را واضح شنید. «سر وقت برو ایستگاه آتیش نشانی. من با تو خواهم بود. بذار با هم حرفای کاپیتان بیبی رو گوش بدیم. اونم می‌تونه یکی از ما بشه. فقط خدا می‌دونه. بهت می‌گم چی بهش بگی. یه نمایش خوب براش اجرا می‌کنیم. به خاطر این ترسم ازم بدت می‌آد. خیلی راحت می‌فرستمت تو تاریکی شب، در حالی که خودم این‌جا پشت خط نشستم و با گوشای لعنتیم می‌شنوم و منتظر که یکی سرتو بکنه.»

مونتاک گفت: «ما هر کدوم کار خودمونو می‌کنیم.» انجیل را در دستان پیرمرد گذاشت. «بیا. یه کپی خوب از روش می‌سازم. فردا...»

«چاپ خونه چیه رو می‌بینم، آره؛ این بیشترین کاریه که می‌تونم انجام بدم.»

«شب به خیر پروفوسور.»

«نه. تمام شبو پیشت می‌مونم، مثل یه حشره که وقتی لازمش داری توی گوشت وز وز می‌کنه. اما به هر حال شب به خیر و موفق باشی.»

در باز و بسته شد. مونتاک دوباره در تاریکی چسبناک شب بود و دنیا را

نگاه می‌کرد.

می‌توانستی احساس کنی که آن شب جنگ در آسمان آماده آغاز می‌شود. شکلی که ابرها می‌رفتند و می‌آمدند و آن طور که ستاره‌ها به نظر می‌رسیدند. - یک میلیون از آن‌ها میان ابرها شنا می‌کردند - مثل دشمنانی صف بسته در برابر هم بودند و هر آن حس می‌کردی که جنگ این دو با هم آسمان را بر سر زمین فرو خواهد ریخت و شهر را به تلی گِچ تبدیل خواهد کرد و ماه هم آتشی سرخ خواهد شد.

مونتاک با پولش در جیب (رفته بود بانکی که تمام شب را باز بود و روباتی در آن جواب مشتری‌ها را می‌داد) از ایستگاه مترو خارج شد و همان طور که قدم می‌زد، به رادیوی صدفی داخل یکی از گوش‌هایش گوش می‌داد. «ما یک میلیون مرد جنگی را حرکت دادیم. اگر جنگی در بگیرد پروزی خیلی سریع از آن ما خواهد بود...»

بلافاصله موسیقی بلندی جای صدا را گرفت.

صدای فایر زمزمه کنان در گوش دیگرش پیچید. «ده میلیونو حرکت دادن، اما می‌گن یه میلیون. به نظر شون این بهتره.»

«فایر؟»

«بله»

«من از خودم هیچ اراده‌ای ندارم. فقط دارم کاری که بهم گفتن رو انجام می‌دم، مثل همیشه. گفتی پولو بگیر و من هم گرفتم. تصمیم خودم نبود. کی باید کارا رو خودم، با تصمیم خودم انجام بدم؟»

«تو قبلاً با اون چیزی که بهم گفتی این کارو کردی. باید به من ایمان داشته باشی.»

«تا حالا به خیلیا ایمان داشته‌ام!»

«بله، و بین حالا با چی طرفیم. مجبوری یه مدتی چشم و گوش بسته بری جلو. دست من برای کمک به تو آماده اس.»

«فی خوام سمت رو عوض کنم و باز یکی دیگه بهم بگه چی کار کنم. اگه این کارو کنم دلیلی برای تغییر نمی مونه.»

«تو خیلی عاقلی.»

مونتگاک حس کرد که پاهایش او را روی پیاده رو می کشند و سمت خانه می برند.

«حرف بزن.»

«می خوای یه چیزی برات بخونم؟ برات می خونم تا بتونی حفظ کنی. شبا فقط پنج ساعت می خوابم. حسابی بی کارم. پس اگه دوست داری؛ برات چیز می خونم تا خوابت بیره. می گن حتی وقتی خوابی هم اگه یه نفر تو گوشت زمزمه کنه می تونی چیز یاد بگیری و حفظ کنی.»

«آره.»

«خیلی خب.» در انتهای دور شهر، صدای ضعیف ورق خوردن صفحه‌ای شنیده شد. «کتاب ایوب^{۴۱}.»

ماه همان طور که مونتگاک راه می رفت و لب‌هایش تکانی ناچیز می خورد، در آسمان بالا آمد.

ساعت نه شام سبکی می خورد که در ورودی خانه صدا کرد و میلدرد مثل یکی از اهالی ناپل^{۴۲} که از گدازه‌های سریع و آتشین وزوو^{۴۳} فرار می کند از اتاق نشیمن بیرون پرید. خانم فلیس^{۴۴} و خانم بولز^{۴۵} از در داخل شدند و با گیل‌اس‌های مارتینی توی دست در دهانه این آتش فشان ناپدید شدند. مونتگاک غذا را کنار گذاشت. مثل چلچراغ‌های غول پیکر بودند که صدای هزار سنج را از خودشان در می آوردند. مونتگاک لب‌خند تا بناگوشی که تحویل دیوارهای خانه می دادند را دید. بعد رو به هم جیغ کشیدند. مونتگاک خودش را بادهان پر از غذا جلوی در اتاق نشیمن پیدا کرد.

«چه خوشگل شدین شما دو تا!»

«آره، خوب.»

«چه محشر شدین شما دوتا.»

«آره، محشر!»

مونتگ ایستاده بود و تماشایشان می‌کرد.

فابر زیر لب گفت: «صبر کن.»

مونتگ زمزمه کرد- انگار برای خودش- : «نباید این‌جا باشم. باید همراه پول تو راه خونه‌تو می‌بودم! کار امروزو انداختم برای فردا!»

میلدرد فریاد زد: «این نمایشه معرکه نیست؟ معرکه‌اس!»

روی یک دیوار زنی لب‌خند زده بود و هم‌زمان آب پرتقال می‌نوشید. مونتگ فکر کرد، چطور هر دو کار را با هم انجام می‌دهد. روی دیوارهای دیگر عکس اشعه ایکس همان زن سفر آن نوشیدنی روح افزا به شکم زن را نشان می‌داد. ناگهان اتاق سوار بر موشکی به آسمان و دل ابرها زد و به اعماق دریایی سبز رنگ که در آن ماهی‌آبی، ماهی‌های قرمز و زرد را می‌بلعید شیرجه رفت. یک دقیقه بعد سه دلک کارتونی سفید دست در دست هم همراه با خنده بسیار بسیار بلندشان روی دیوارها ظاهر شدند. دو دقیقه بعد اتاق سوار بر حرکت ماشین‌های جت از جا کنده شد و چرخ‌های زد و ساکنان اتاق را ترساند و در آغوش هم انداخت. مونتگ بدن چند نفر را پرواز کنان در هوا دید.

«میلی، دیدی چه شد؟»

«دیدم، دیدم!»

مونتگ نزدیک دیوار اتاق نشیمن شد و کلید اصلی آن را زد. تصاویر از دو طرف کشیده و محو شدند، انگار که آب از تنگ غول‌آسای یک ماهی بزرگ بیرون ریخته باشد.

سه زن داخل اتاق آرام سر بر گرداندند و با خشمی آشکار و بعد با نفرت مونتگ را نگاه کردند.

مونتگ گفت: «فکر می‌کنید جنگ کی شروع بشه؟ انگار شوهراتون امشب

نیومدن، نه؟»

خانم فلپس گفت: «آه، می آن و می رن، می آن فینگان^{۴۶} و باز می رن. ارتش دیروز پیت رو فراخواند هفته دیگه بر می گرده. ارتش جوری گفته. یه جنگ سریع. می گن چهل و هشت ساعته و بعد همه می رن خونه. این چیزیه که ارتش می گه. یه جنگ سریع. پیت دیروز فراخوانده شد و اونا می گن هفته دیگه بر می گرده. یه جنگ...»

سه زن داخل اتاق بی قرار بودند و با حالتی عصبی به دیوارهای خالی لجنی تیره نگاه می کردند.

خانم فلیپ گفت: «من که نگران نیستم. بذار قوم دل نگرونیا مال پیت باشه.» با خنده ادامه دارد: «بذار قوم دل نگرونیا مال پیت باشه، نه من. من که نگران نیستم.»

میلی گفت: «آره. بذار دل نگرونیا مال پیت پیر باشه.»

«می گن مرگ همیشه مال همسایه اس!»

«آره من شنیدم. هیش وخ تا حالا نشنیدم مردی تو جنگ کشته شده باشه. آره، شده که کسی خودشو از بالای ساختمان پرت کنه پایین - مثل شوهر گلوریا-^{۴۷}، اما جنگ؟ نه.»

خانم فلیپ گفت: «نه. از جنگ، نه. به هر حال من و پیت هیچ وقت از این چیزا نمی گیم - اشکی هم در کار نیست. این سومین ازدواج هر کدومونه و هردو مستقیم. همیشه می گن: مستقل باش. اون می گه، آگه کشته شدم، کاری نداشته باش، گریه نکن. دوباره ازدواج کن و به من فکر نکن.»

میلدرد گفت: «یادم می مونه. دیشب روی دیوارت داستان عاشقانه پنج دقیقه ای کلارادو^{۴۸} رو دیدی؟ خب، در باره یه زنی بود که...»

مونتگ چیزی نگفت و ایستاد و صورت زنها را طوری نگاه کرد که یک بار در کودکی در کلیسایی عجیب صورت قدیس ها را دیده بود. صورت های آن پیکره های لعاب داده شده برایش مفهومی نداشتند، هر چند که با آنها

حرف زد و مدتی طولانی در آن کلیسا ماند و خواست که عضو آن مذهب و کلیسایش شود و سعی کرد که با آن مذهب آشنا بشود و بعد سعی کرد تا غبار مخصوص و بخور سرد آن را به اندازه کافی به ریه‌هایش بفرستد و بعد به خونسش وارد کند تا مفهوم این مردان و زنان رنگین با آن چشمان چینی و لب‌های یاقوتی را لمس کند و دریابد. اما هیچ چیز نبود، هیچ چیز؛ به یک فروشگاه رفت و چندین و چند نمونه از آن مجسمه‌ها را دید و آتش اشتیاقش سرد شد - حتی وقتی چوب و گچ و خاک رس آن‌ها را لمس کرد. حالا در اتاق نشیمن خانه خودش، با زنانی که زیر نگاه او روی صندلی‌های شان نشسته بودند، صورت‌های‌شان شکار سکوت شده بود. به جلو خم شدند تا صدای بلعیدن آخرین لقمه غذای مونتگ را گوش بدهند. به صدای نفس‌های بی‌قرار مونتگ گوش کردند. سه دیوار خالی اتاق حالا مثل پیشانی صاف غول‌های خوابیده شده بود - خالی از رؤیا.

مونتگ حس کرد اگر این سه پیشانی را لمس کند روی نوک انگشتانش احساس عرق شور می‌کند. عرق با سکوت و لرزش محسوس محیط و زن‌ها که زیر فشاری طاقت فرسا بودند جمع شده بود. هر لحظه ممکن بود غرشی وحشتناک از شان بیرون بزند و منفجر بشوند.

مونتگ لبانش را تکان داد.

«بیاین حرف بزیم.»

زن‌ها تکانی سریع خوردند و به او خیره شدند.

مونتگ پرسید: «بچه‌ها تون چه طورن خانم فلپس؟»

خانم فلپس در حالی که نمی‌دانست چرا از این مرد این قدر عصبانی است، گفت: «می‌دونین که من بچه ندارم! خدا می‌دونه که هیچ آدم عاقلی بچه دار نمی‌شه!»

خانم بولز گفت: «من یکی که می‌گم دُرُس نیس. دو تا بچه فینگلی دارم که با سزارین دنیا آوردم. اون همه درد بکشی تا بچه دنیا بیاری که چی؟ چه

کاریه. می‌دونین که دنیا باید خودشو زیاد کنه - تولد دوباره. هی بچه بیاری تا نسل آدما ادامه پیدا کنه. تازه گاهی وقتا عین خودت می‌شن و نمی‌دونی چه کیفی داره. دو تا فسقلی پر شر و شور. بله، آقا! دکترم گفت سزارین لازم نیس؛ از پیشش برمی‌آی، همه چی نرماله، اما من گفتم فقط سزارین! همین و بس.»

خاتم فلیس گفت: «با سزارین و بی‌سزارین، بچه‌ها خانمان براندازن؛ تو دیوونه شدی.»

«نه روز از ده روز بچه‌ها رو به زور می‌فرستم مدرسه. ماهی سه روز وقتی از مدرسه می‌آن خونه، تحمل شون نمی‌کنم؛ اصلاً بد نیس. می‌کنی شون تو اتاق نشیمن و یه کلیدو می‌زنی. مته شستن لباس؛ لباسا رو می‌کنی تو ماشین و درشو می‌بندی.» خاتم بولز پوزخندی زد و ادامه داد: «به محض این که یه اردنگی می‌خوردن می‌آن و می‌بوسنم. خدا رو شکر که می‌تونم به‌شون اردنگی بزنم!»

زن‌ها زبان شان را در آوردند و خندیدند.

میلدرد یک لحظه نشست و بعد در حالی که مونتگ را که هنوز در آستان در ایستاده بود نگاه می‌کرد، دست‌هایش را به هم زد. «بیا در مورد سیاست حرف بزنیم تا گای رو سر حال بیاریم!»

خاتم بولز گفت: «عالیه. من تو این انتخابات آخریه رأی دادم - مته بقیه - و اسم رئیس جمهور نوبل^{۴۹} رو نوشتم. گمونم یکی از خوش قیافه‌ترین مرداییه که تا حالا رئیس جمهور شدن.»

«آه، آره، خیلیا چشم شون دنبالشه!»

«نه دیگه، این جوریا می‌نیس. یه جورایی کوچولو موچولو و ساده اس و صورتشو خوب اصلاح نمی‌کنه. موهاشو هم یه شونه درست و حسابی نمی‌زنه.»

«چرا دنبالشن؟ کنار یه آدم قد بلند که بذاریش دیگه حتی نگاهشم نمی‌کنی، چی برسه که چشمت دنبالش باشه. تازه... یه جورایی همش وزوز می‌کنه. نصف مواقع اصلاً نمی‌شنوم چی می‌گه. تازه حرفایی هم که می‌شنوم نمی‌فهمم!»

«خیلی هم چاقه. لباساش هم جوری نیس که اون شیکم گندشو بپوشونه. هیچ امیدی به این وینستون نوبل نیس. حتی اسمش هم به درد نمی خوره. وینستون نوبل رو بذار کنار هوبرت گوک^{۵۰} و بین اصلاً این آقا شانسی داره.»

مونتگ فریاد زد: «لعنتی! شما در مورد هوگ و نوبل چی می دونین؟»

«چرا، می دونیم. مدام تو دیوارا نشون شون می دن، البته به جز این شیش ماه اخیر. همیشه یکی دماغ اون یکی رو می کشه؛ این حسابی کفریم می کنه.»
خانم فلپس گفت: «خب، آقای مونتگ، انتظار دارین به هم چی آدمی رأی بدیم؟»

میلدرد گفت: «از لای اون در برو کنار گای و این قدر اعصاب مونو به هم نریز.»

اما مونتگ لحظه ای رفت و کتابی در دست برگشت.

«گای!»

«لعنتی، لعنتی، لعنتی!»

«اون دیگه چیه؛ به کتاب نیس؟ فکر کردم قرینای ویژه رو فقط با فیلم انجام می دن.» خانم فلپس چشمی زد. «دارین قوانین آتیش نشانی رو می خونین؟»

مونتگ گفت: «قانون، مسخره اس. این شعره.»

زمزمه ای شنیده شد: «مونتگ!»

«ولم کن!» مونتگ احساس کرد که در گردبادی از خروش و فریاد و همههم گرفتار شده است.

«مونتگ، صبر کن، نه...»

«شنیدی چی می گفتن، شنیدی این جونورا چی در باره بقیه جونورا می گفتن؟ اِه، خدا! جوری که در مورد آدما و بچه هاشون و خودشون چرندیات می گن و جوری که در باره شوهران حرف می زنن و جوری که در باره جنگ حرف می زنن، لعنتی... آن جا وایسادم و نمی توئم باور کنم!»

خانم فلیس گفت: «اگه شعر و معره، باید بگم از هر چی شعره عقم می گیره.»
 «اصلاً تا حالا شعر خوندین؟»
 صدای فابر سرش آوار شد. «مونتاک! داری همه چیو خراب می کنی. خفه شو، احمق جون!»
 هر سه زن سر پا ایستاده بودند.
 «بشینین!»
 نشستند.

خانم بولز لرزان گفت: «من می رم خونه.»
 فابر التماس کنان گفت: «مونتاک، لطفاً، به خاطر خدا، چی تو سرته؟»
 «چرا یکی از اون شعرای تو اون کتاب کوچولوتونو واسمون نمی خونین؟»
 خانم فلیس سری تکان داد. «گمونم باید خیلی جالب باشه.»
 خانم بولز زاری کنان گفت: «این درست نیس. نمی تونیم هم چی کاری کنیم!»

«خب، آقای مونتاک ببین، قصدشو داره، می دونم که داره. و اگه خوب گوش کنیم، آقای مونتاک خوش حال می شه و بعد ممکنه بتونیم یه کار دیگه هم واسش انجام بدیم.» با حالتی به خلاً بزرگ دیوارای دور شان نگاه کرد.
 «مونتاک، این کارو ادامه بده تا کنار بکشم و ولت کنم.» گوشه داشت با صدایش سرش را سوراخ می کرد. «این کار چه فایده ای داره، چی رو می خوای ثابت کنی؟»

«ترس شونو، که ثابت کنم حتی از روز روشن هم می ترسن!»
 میلدرد فضای خالی اتاق را نگاه می کرد. «حالا گای، داری با کی حرف می زنی؟»

سوزنی نقره ای مغزش را سوراخ کرد. «مونتاک! گوش کن. فقط یه راه مونده. وانمود کن که داشتی شوخی می کردی، همه چی رو انکار کن، وانمود

کن چیزیت نیست. بعد... برو کنار کوره زباله سوزی خونهت و کتابو بندازش توش!»

میلدرد قبلاً این را با صدایی لرزان پیش بینی کرده بود و به همین خاطر گفت: «خانوما! از قدیم ندیما هر آتیش نشانی یه بار تو سال اجازه پیدا می‌کنه که یه کتاب بیاره خونه‌تا به خونوادش نشون بده چه چیز احمقانه ایه، که این جور چیزا چه قدر اعصابتو به هم می‌ریزن و چه مسخره و پوچن. غافل گیری گای امشب این بود که یه نمونه ازش براتون بخونه‌تا نشون بده که چیز گیج‌کننده ایه، تا دیگه هیچ کدوم مون مغز مونو با این آشغال کوچولو معیوب نکنیم، مگه نه عزیزم؟»

کتاب را داخل مشتش فشرد. «بگو بله.»

لب‌های موتناگ درست مثل لب‌های فابر تکان خورد.

«بله.»

میلدرد کتاب را با خنده چنگ زد. «اینها! این یکی رو بخونین. نه، بدین به من. این همون بامزه هس که امروز با صدای بلند خوندی. خانوما، حتی یه کلمه ش رو هم نمی‌فهمین. همین جور دینگ، دینگ، دینگ می‌کنه. ادامه بده، این صفحه، عزیزم.»

موتناگ به صفحه باز پیش رویش نگاه کرد.

انگار مگسی از بیخ گوشش وزوز کنان گذشت. «بخون.»

«عنوانش چیه، عزیزم؟»

لب‌هایش تکان خوردند. «ساحل دور.»

«حالا با صدای صاف و قشنگ و آروم بخون.»

اتاق داغ و آتیش بود موتناگ آتش بود و سرما بود. زنها وسط یک بیابان خالی روی سه صندلی نشسته بودند. موتناگ هم ایستاده بود، تاب می‌خورد و منتظر بود که خانم فلیس لبه لباسش را صاف کند و خانم بولز انگشتانش را از لای موهایش بیرون بیاورد. بعد موتناگ با صدایی آرام و با لکنت که

ضعیف تر و ضعیف تر هم می شد شروع به خواندن کرد. صدایش در تمام این بیابان پیچید و به سپیدی اش فرو رفت و سه زن نشسته در آن خلأ داغ بزرگ را در بر گرفت.

«دریای باور هم

زمانی بر ساحل این سرزمین

به مانند توده‌ای حلقه روشن در هم پیچید.

و حالا تنها

سودایش، خروش دور و بلندش

به گوشم می رسد

که بازدم نفس

بادی است شبانه که از اعماق

سینه پر درد دنیا می آید.»

سندلی‌های زیر زن‌ها غژ غژ صدا کردند. مونتگاد ادامه داد:

«آه‌ای عشق!

بیا در این ره، زلال باشیم چون آب

که دنیا

چون سرزمینی رؤیایی در برابرمان گسترده است

چه زیبا، چه رنگارنگ، چه تازه

که در آن نه لذتی است، نه عشقی، نه نوری

نه یقینی، نه آرامشی، نه تسکینی

و ما این جا در تاریکی محض

واژگون نزاع و نبرد

در میانه رویارویی شبانه ارتش‌های جهالت ایستاده ایم.»

خانم فلیس می‌گریست.

بقیه در میان آن بیابان، گریه او که هر لحظه بلندتر و بلندتر می‌شد و همین طور صورت به هم فشرده اش را تماشا می‌کردند. نشسته بودند، دستی به او نمی‌رساندند و وا مانده بودند که چه کنند. اختیارش را از دست داده بود و هق هق گریه می‌کرد. موتاگ هم متحیر و لرزان بود.

میلدرد گفت: «ش...ش...ش. دیگه تموم شد کلارا. بسه دیگه! کلارا، چی شده؟»

خانم فلیس هق هق کنان گفت: «من... من نمی‌دونم، نمی‌دونم، فقط نمی‌دونم، اه... اه...»

خانم بولز سر پا بلند شد و به موتاگ چشم دوخت. «دیدین؟ می‌دونستم. چند بار تو گوش تون خوندم؟ می‌دونستم این جور می‌شه! همیشه گفته‌م، شعر و اشک، شعر و خودکشی و گریه و احساسات وحشتناک، شعر و بیماری؛ احساسات حال به هم زن. حالا به خودمم ثابت شد. شما چندش آورین، آقای موتاگ، چندش آور.»

فابر گفت: «حالا...»

موتاگ احساس کرد که چرخید و به سمت شکاف دیوار رفت و کتاب را از بین آن شکاف برنجی داخل شعله‌های منتظر انداخت.

خانم بلوز گفت: «کلمات احمقانه، کلمات احمقانه، کلمات احمقانه مزخرف داغون کننده چرا مردم همو اذیت می‌کنن؟ اذیت و آزار دنیا کافی نیس که با این مزخرفات مردمو آزار می‌دین؟»

میلدرد التماس کنان گفت: «کلارا، حالا، کلارا!». و دست اور اکشید. «بیا، بذار یه کم خوش باشیم. برنامه خونواده رو روشن کن. زود باش بیا بخندیم و شاد باشیم. گریه بسه، بیا یه مهمونی کوچیک بگیریم!»

موتاگ چشمانش را بر روی زن‌ها ثابت کرد و گفت: «برین خونه. برین خونه و به اولین شوهرتون که ازش طلاق گرفتین و دومی که توی یه جت کشته

شد و سومی که مغزش رو ترکوند فکر کنین. برین خونه و به اون همه سقط جینی که کردین فکر کنین، برین خونه و به اون سزارین لعنتی فکر کنین و به بچه‌هاتون که ازتون متنفرن! برین خونه و به این فکر کنین که این اتفاقات چه جوری افتاد و برای توقفش چی کار کردین؟ برین خونه، برین خونه!» فریاد زد: «قبل از این که از خونه بندازم تون بیرون، برین.»

درها به هم خورد و خانه خالی شد. مونتگ تنها در هوای زمستانی ایستاده بود، در حالی که دیوارهای اتاق نشیمن به رنگ برف چرکین بود.

در دست شویی آب به سرعت در جریان بود. شنید که میلدرد قرص‌های خواب را کف دستش می‌ریزد.

«مونتگ احمق، احمق، احمق، احمق، احمق، احمق، احمق...»

«خفه شو!» مونتگ گلوله سبز را از گوشش در آورد و توی جیبش پرت کرد.

خانه را گشت و کتاب‌هایی را که میلدرد پشت یخچال چپانده بود پیدا کرد. بعضی از کتاب‌ها نبودند و مونتگ می‌دانست که میلدرد روند پراکنده کردن این دینامیت‌ها در اطراف خانه - وجب به وجب - را شروع کرده است. اما دیگر عصبانی نبود و فقط خسته و گیج بود. کتاب‌ها را به حیاط پشتی برد و آن‌ها را لای بوته‌های نزدیک فنس‌های رو به کوچه پنهان کرد؛ البته فقط برای همان شب که امکان داشت میلدرد کتاب‌ها را بسوزاند.

داخل خانه برگشت و در آستانه در اتاق خواب تاریک صدا کرد: «میلدرد؟» هیچ صدایی نبود.

بیرون، وقتی برای رفتن به سر کارش از چمن جلوی خانه شان می‌گذشت، سعی کرد که خانه تاریک و رها شده کلاریس مک کلان را ببیند و...

سر راهش در مرکز شهر آن قدر احساس تنهایی کرد که نیاز به گرما و نیکی عجیبی را در خود حس کرد؛ گرمایی که از یک صدای آشنا و آرام در شب می‌آمد. چند ساعت بیشتر نگذشته بود و اما احساس می‌کرد که فابر را یک

عمر می‌شناسد. حالا می‌دانست کسی با اوست، که هیچ چیز نمی‌داند، که حتی خودش را هم نمی‌شناسد. و می‌دانست که آن پیرمرد مثل قطاری که شبانه از آن طرف شهر به این طرف نفس نفس زنان می‌رفت و می‌آمد و همه اش را این طرف و آن طرف می‌کشید، مدام با او صحبت می‌کند و صحبت می‌کند. در روزها و شب‌هایی که ماه در آسمان نبود و شب‌هایی که یک ماه بسیار روشن رو به زمین می‌درخشید هم باز پیرمرد این گفت و گو را ادامه خواهد داد، دم به دم، لحظه به لحظه، گاه به گاه. ذهنش بالاخره شکست خواهد خورد و دیگر موتاگ نخواهد بود، که پیرمرد به او گفته بود، به اش اطمینان داده بود، قول داده بود. تبدیل به موتاگ به علاوه فایر - آتش به علاوه آب - خواهد شد و بعد یک روز، بعد از آن که همه چیز در هم آمیخته شد و به جوش و خروش درآمد (و او در سکوت بدون وقفه کار می‌کرد)، دیگر نه آتشی خواهد بود و نه آبی، بلکه معجونی خواهد شد. از دو چیز متضاد با هم، چیز سومی متولد خواهد شد. و یک روز به عقب نگاه خواهد کرد و کسی جز یک احمق را نخواهد دید. حتی همین حالا هم می‌توانست آغاز سفری بلند را احساس کند. و داغ عزیمت از کسی که می‌شناخت به کسی دیگر.

به آن حشره کوچک خوب گوش می‌داد - پشه‌ای که وزوز می‌کرد و صدای پیرمرد را که اول او را سرزنش کرد و بعد اواخر شب که از قطار مترو پیاده شد و به دنیای ایستگاه آتش نشانی می‌رفت دلداری اش داد.

«عیبی‌نداره، موتاگ، عیبی‌نداره. این قدر به شون اصرار و سرزنش شون نکن؛ تا همین اواخر خودت هم یکی مثل اونا بودی. از این که برای همیشه همین مسیر رو ادامه بدن، خیلی خوش‌حالن. اما ادامه نمی‌دن. نمی‌دونن که این یه شهاب پرنور خیلی بزرگه که تو فضا یه آتیش قشنگ درست می‌کنه و یه روز به یه جایی می‌خوره. اونا فقط نورشو می‌بینن، آتیش قشنگشو، خودت هم که دیدی.

موتاگ! پیرمردایی که می‌ترسن و مراقب استخوانای پوک شون تو خونه می‌مونن، حق هیچ انتقادی رو ندارن. اما تو تقریباً همه چیز و همون اول کار از

مونتگ اول پای راستش و بعد چپش را حس کرد و به راه افتاد.

گفت: «پیرمرد! پیشم بمون.»

سگ مکانیکی نبود. لانه اش خالی و ایستگاه هم در سکوتی عمیق فرو رفته و سمندر نارنجی با نفت سفید داخل شکمش خوابیده بود و آتش افکن‌ها پهلویش افتاده بودند. مونتگ وارد سکوت شد و میله برنجی را لمس کرد و در حالی که به لانه خالی سگ نگاه می‌کرد قلبش محکم می‌زد، می‌ایستاد و می‌زد، به طرف هوای تاریک بالا سر خورد. فابر مثل حشره‌ای خاکستری داخل گوشش مدتی بود که خوابیده بود.

بی‌تی نزدیک میله منتظر ایستاده بود، اما پشتش را طوری به آن کرده بود که انگار انتظار کسی را نمی‌کشد.

به مردانی که کارت بازی می‌کردند گفت: «خب، حالا به هیولای خیلی عجیب به اسم احمق داره می‌آد.»

دستش را به یک طرف برگرداند و کف دست را در انتظار یک هدیه رو به بالا گرفت. مونتگ کتاب را روی آن گذاشت. بی‌تی بدون حتی دیدن عنوان کتاب، آن را داخل سبد زباله انداخت و سیگاری روشن کرد. «کی یه کم سر عقل اومده؟ بهترین آتیش نشان احمق مون. خوش اومدی، مونتگ! امیدوارم حالا که تبت بریده و بیماریت خوب شده پیش ما بمونی. یه دست پوکر بازی می‌کنی؟»

نشستند و کارت‌ها پخش شد. از دید بی‌تی، مونتگ گناه را از دستانش شسته بود. انگشتانش مثل راسویی بودند که کار بدی کرده باشند و حالا آرام و قررا نداشته باشند، مدام این طرف و آن طرف بروند و توی جیب‌هایش پنهان بشوند و زیر نگاه آتیش بی‌تی حرکت کنند. اگر حتی نفس بی‌تی به دستان مونتگ می‌خورد، حس می‌کرد که هر دو خشک می‌شوند، به پشت می‌افتد و دیگر هیچ‌گاه به زندگی برنخواهد گشت؛ تمام زندگی اش در آستین‌های کتش دفن و فراموش خواهد شد. به همین خاطر دست‌هایش سر خود عمل کرده بودند- در حالی که دیگر بخشی از او نبودند- و برای اولین بار با اراده

خودشان کتاب‌ها را قاپیده و جذب روث و ویلی شکسپیر شده بودند و حالا در ایستگاه آتش نشانی این دست‌ها به نظر غرق در خون می‌رسیدند. دوبار ظرف نیم ساعت، موتناگ مجبور شد از پشت میز بازی بلند شود و برود دست شویی تا دستانش را بشوید. وقتی بر می‌گشت هم دست‌هایش را زیر میز پنهان می‌کرد.

بیٹی خندید. «بذار دستاتو ببینیم، موتناگ، نه این که بهت اعتماد نداشته باشیم، اما...»
همه خندیدند.

بیٹی گفت: «خب، بجران گذشته و همه چی خوبه، گوسفند به آغوش برگشته. همه گوسفندایی هستیم که چندین و چند بار سرگردون می‌شیم. حقیقت همیشه تلخه! بالاخره یه روز می‌زنه به سرمون. قدیمیا هیچ وقت این قدر تنها نبودن که مثل ما مدام این چیزا رو فریاد کنن.

سرفلیپ سیدنی^{۵۱} به کلمات می‌گه: خوراک مطبوع دانایی. اما از طرف دیگه الکساندرپوپ^{۵۲} می‌گه: کلمه‌ها مثل برگ‌هایی می‌مانند که هر جا بیشتر یافت شوند، میوه دانی بیشتری یافت می‌گردد. نظر تو چیه؟»
«نمی‌دونم.»

فابر که در دنیایی دیگر - بسیار دور - بود، زیر لب گفت: مراقب باش. «یا این؟ اندکی آموختن خطرناک‌ترین چیز دنیاست. یا از چشمه مقدس شاعری و الهام کاملاً بنوش و یا اصلاً مزه نکن؛ هوای ضعیف آن مغز را مدهوش می‌کند و به نوشیدن کامل آن هوشیارمان می‌کند. اینو پوپ تو همون مقاله می‌گه. چی می‌گه؟»

موتناگ لب‌هایش را گزید. بیٹی در حالی که به کارت‌هایش لب‌خند می‌زد گفت: «من بهت می‌گم. این یه مدتی مستت می‌کنه. یه چند خطی می‌خونی و بعد می‌ری بالای یه سخره بلند. بنگ، آماده منفجر کردن دنیا، ترکوندن سرها، زمین زدن زنا و بچه‌ها و نابود کردن اراده مردم می‌شی. می‌دونم. تموم اینا رو

از سر گذروندم.»

مونتآگ با حالتی عصبی گفت: «من خوب خوبم.»

«دیگه خجالت زده نباش. بهت طعنه نمی‌زنم، واقعاً نمی‌زنم. می‌دونی، یه ساعت پیش یه خوابی دیدم. روی صندلی سرمو گذاشتم تا یه چرتی بزخم و خواب دیدم که من و تو، مونتآگ یه بحث داغ و جدی در مورد کتابا داشتیم. با عصبانیت سرم داد می‌کشیدی و از کتابا برام نقل قول می‌آوردی من با خونسردی حمله‌ها تو دفع می‌کردم. می‌گفتم، قدرت و تو هم از دکتر جانسون^{۵۳} نقل قول می‌کردی که دانش برتر از اعمال زور است! و من گفتم، پسر عزیزم! همین دکتر جانسون می‌گه: مرد عاقلی نیست که یقین را به صد تردید رها کند. آتیش نشون بمون، مونتآگ. بقیه چیزا مزخرفات محضه!»

فابریز لب گفت: «گوش نکن. داره سعی می‌کنه گیجت کنه. آدم غیر قابل اعتمادیه. مراقب باش!»

بیتی زیر زیرکی خندید. «و تو نقل قول کردی مونتآگ که: آفتاب پشت ابر نمی‌ماند. قتل زیاد پنهان نمی‌ماند! و من هم با هیجان داد زدم که، خدایا! این فقط اسب خودشو می‌رونه! و این که، شیطان می‌تونه از کتاب مقدس برای اهداف خودش استفاده کنه. و تو هم فریاد زدی، این نسل یک احمق پر زرق و برق را بهتر از یک قدیس مذهبی به جای می‌آورد. و من هم آروم زیر لب گفتم، بزرگی و جاه و جلال حقیقت با اعتراض فراوان به آن از دست می‌رود. و تو جیغ کشیدی، نعش‌ها خون خود را بر چهره قاتل شان می‌پاشند! و من در حالی که دستتو نوازش می‌کردم گفتم، چی، من بلایی سرت آوردم؟ و تو هم لرزیدی و گفتی، دانش عین قدرت است! و این که، یک کوتوله بر شانه‌های یک غول، کدام یک بلندتراند؟! و من با آرامش تمام فکری کردم و گفتم، آقای والر^{۵۴} یه جایی گفته حماقت یک تشبیه اشتباه برای اثبات چیزی، لفاظی برای بیان یک حقیقت روشن، و غیب‌گویی است و در وجود مان ذاتی است.»

سر مونتآگ می‌چرخید. احساس کرد پیشانی، بینی، لب‌ها، چانه، شانه‌ها و دستانش به طرز بی‌رحمانه‌ای کوبیده شده‌اند. می‌خواست فریاد بکشد: «نه!»

خفه شو. داری همه چیو با هم قاطی می‌کنی. بس کن!» انگستان زیبای بیتی کشیده شدند تا مچش را برابند.

«خدایا! چه نبضی! باید بذارم بری خونه، موتناگ، نه؟ یا عیسی مسیح! قلبت مثل یه روز بعد از جنگ می‌زنه. مثل ناقوس و طبل می‌مونه! بازم باید چیزی بگم؟ قیافه وحشت زد تو دوست دارم. سواحیلی، هندی، انگلیسی میانه، همه رو خوب حرف می‌زنم، یه جور افاضه فضله.»

حشره داخل گوش موتناگ وزوز کرد. «موتناگ، صبر کن! داره آبو گل آلود می‌کنه!»

بیتی گفت: اه، مثل احمقا ترسیدی. فقط به این خاطر که یه مشت جمله از کتابایی که اون جوروی به شون چسبیده بودی برات نقل قول کردم تا با همونا جوابتو بدم! این کتابا چه خائنائی که نمی‌تونن باشن! خیال می‌کنی هواتو دارن و روشنت می‌کنن. بقیه هم می‌تونن از شون استفاده کنن و تو باز سرگردون وسط یه بیابون برهوت، زیر آوار اسما، فعلا و صفتا می‌مونی. و آخر خوابم هم با سمندر اومدم و گفتم، مسیرت به من می‌خوره؟ و تو هم سوار شدی و در سکوت محض و آرامشی کامل با ماشین برگشتیم ایستگاه.» بیتی مچ دست موتناگ را رها کرد و دست او هم روی میز افتاد. «آخر قصه هم به خوبی و خوشی تموم شد.»

سکوت. موتناگ مثل یک سنگ تراش خورده سفید نشسته بود. طنین صدای ضربه نهایی چکش به جمجمه اش آرام آرام به غار سیاهی که فابر در آن منتظر بود، مرد. و بعد وقتی گرد و خاک به پا شده در پس پشت ذهن موتناگ خوابید، فابر به آرامی شروع کرد: «خیلی خب، حرفاشو زد. باید بقاپی شون. چند ساعت دیگه من هم حرفامو آماده می‌کنم و بهت می‌گم. و اونا رو هم می‌قاپی. و سعی می‌کنی در مورد شون قضاوت کنی و تصمیم بگیری که چی کار کنی، می‌پری یا سقوط می‌کنی. اما می‌خوام خودت تصمیم بگیری، نه من و نه کاپیتان. اما یادت باشه که کاپیتان جزو خطرناک‌ترین دشمنای حقیقت و آزادیه، که اکثریت رو هم شامل می‌شه. اه، خدایا! ستم و

وحشتناک اکثریت. ما همه ساز خودمونو می‌زنیم و این بستگی به خودت داره که کدومو گوش کنی.»

مونتاگ دهانش را باز کرد تا جواب فابر را بدهد و تنها وقتی زنگ ایستگاه به صدا در آمد توانست در برابر چشمان بقیه اشتباهش را اصلاح کند. صدای هشدار طبقه بالا بلند شد. صدای تاک تاکی بود که تلفن هشدار موقت تایپ نشانی از خودش در می‌آورد. کاپیتان بیٹی، کارت به دست، با سرعتی بسیار پایین کنار تلفن رفت و وقتی گزارش تمام شد، نشانی را فریاد زد. نگاهی سرسری به آن کرد و داخل جیبش گذاشت، برگشت و سرجایش نشست. بقیه او را نگاه می‌کردند.

بیٹی با خوش حالی گفت: «می‌تونه یه چهل ثانیه صبر کنه تا جیباتونو خالی کنم!»

مونتاگ کارت‌هایش را گذاشت.

«خسته شدی، مونتاگ؟ از بازی بیرونی؟»

«آره»

«صبر کن. خب، بیا یه کم روش فکر کن، می‌تونیم این دستو بعداً تموم کنیم. کارت‌هاتو به پشت بذار که دیده نشه تا بعد.» بیٹی دوباره بلند شد. «مونتاگ، حالت خوب نیست؟ حالم به هم می‌خوره اگه باز بگی با یه تب دیگه برگشتی این‌جا...»

«خوب می‌شم.»

«خوب می‌شی. این یه مورد ویژه اس. زود باش، بیر باهامون بیا!»

پریدند و طوری میله برنجی را گرفتند که انگار نقطه عطف بلند ترین موج اقیانوس است و بعد میله برنجی به اعماق تاریکی طبقه پایین، به هُرم نفس و بازدم اژدهایی آتشین فرستادشان.

«هی!»

از پیچی مثل رعد و برق گذشتند- با درخشش قالیاق و جیغ لاستیک

چرخ‌های ماشین‌شان - در حالی که نفت سفید داخل مخزن برنجی براقش مثل غذای داخل شکم یک گول تکان تکان می‌خورد؛ انگشتان مونتگ هم روی لبه نقره‌ای پنجره ماشین آن ضرب گرفته بود و هوای سرد بیرون به آن‌ها می‌خورد، در حالی که باید موهایش را نوازش می‌داد، با دندان‌هایش سوت می‌زد. و او هم تمام مدت به زن‌ها فکر می‌کرد، زن‌های پوشالی آن شب در اتاق نشیمن خانهاش و آن کتاب خوانی‌های احمقانه برایشان. چه قدر دل‌شان می‌خواست که با تفنگ‌های آبی‌شان آتش بیرون بپاشند، چه احمقانه و بی‌معنی. خشمی به خشمی دیگر تبدیل شده بود. جنونی جای جنونی دیگر را گرفت. کی جنون محض را بس خواهد کرد و آرام خواهد شد - در واقع خیلی آرام؟

«این‌ها، رسیدیم!»

مونتگ بالا را نگاه کرد. بیتی هرگز رانندگی نمی‌کرد، اما آن شب پشت فرمان بود، سمندرهای را گوشه و کنار ماشین زده بود، کاملاً روی صندلی راننده به بالا خیز برداشته بود، بارانی بزرگ مشک‌اش بیرون افتاده بود و می‌توانست خفاش سیاه بزرگی را ببیند که بالای ماشین - بالای اعداد برنجی - در حال پرواز بود.

«بیا بریم دنیا رو خوش حال کنیم، مونتگ!»

گونه‌های صورتی و شب تاب بیتی در تاریکی مطلق سوسو می‌زد. با حالتی عصبی لب‌خند می‌زد.

«این‌هاش!»

ماشین ایستاد و مردان از آن بیرون پریدند. مونتگ سر جایش مانده بود تا چشمان یخ زده اش را با انگشتانش صاف کند.

فکر کرد، نمی‌توانم این کار را انجام بدهم. چه طوری این ماموریت جدید را انجام بدهم، چه طوری بروم چیزی بسوزانم؟ نمی‌توانم بروم داخل.

بیتی که باد پیش تاخته به خود را بو می‌کرد، کنار مونتگ بود. «خیلی خب، مونتگ؟»

مردان با چکمه‌هایشان مثل لنگ‌ها می‌دویدند- به تندی یک عنکبوت.
بالاخره مونتاگ چشمانش را بالا انداخت و رو گرداند. بی‌تی صورتش را
تماشا می‌کرد.

«چیزی شده، مونتاگ؟»

مونتاگ به آرامی گفت: «چرا جلوی خونه من وای سادیم؟»

بخش سوم

سوختن درخشان

چراغ‌ها یکی یکی روشن و در خانه‌های خیابان همه باز شدند تا ساکنان شان جشن به راه افتاده را تماشا کنند. مونتاگ و بیبی - یکی با رضایتی خشک و سرد و یکی با بی‌اعتقادی به خانه پیش روی شان و زنگ در که تا چند لحظه دیگر طعمه آتش می‌شد خیره شده بودند.

بیبی گفت: «خب، انجامش دادی. مونتاگ پیر می‌خواست تا خورشید پرواز کنه و حالا که بالای لعنتیش سوخته، سر عقل اومده. وقتی سگ می‌کانیکی رو فرستادم خونه‌ت به اندازه کافی سر و صدا نکردم؟»

صورت مونتاگ کاملاً بی‌حس و بی‌روح بود؛ حس کرد سرش مثل حکاکی سنگی فضای تاریک کنار خانه‌اش شده است - با حاشیه گل دارش.

بیبی غرید: «آه، نه! تو که گول این چیزای کوچیک احمقانه رو نخوردی، نه؟ گلا، پروانه‌ها، برگا، غروب آفتاب، آه، لعنتی! تمامش تو پرونده دختراس. مثل فحش می‌مونه. گیر همین چیزا بودی، نه؟ زدم وسط خال. کاش قیافه داغونتو می‌دید. انگار یه تریلی از روش رد شده باشه. داغون داغون. تا حالا چه

کار خوبی واست کرده؟»

مونتگ روئ گل‌گیر سرد اژدها نشسته بود و سرش را نیم اینچ به چپ و نیم اینچ به راست تکان می‌داد، چپ، راست، چپ، راست، چپ... چپ...

«همه چی رو می‌دید. کاری برای هیچ کس نکرد. فقط همه را تنها می‌کرد. تنها، لعنتی! مدام دور و برت می‌پلکید، نه؟ یکی ازون انقلابی‌های احمق و خوش بین و خوش خیالی که می‌خوان تموم مشکلات دنیا رو به تنه حل کنن. با اون سکوت حق به جانب شون فقط به بقیه احساس گناه می‌دن. لعنتی! مثل خورشید نیمه شب می‌آن تو آسمون تا عرقتو در بیارن!»

در ورودی خانه باز شد؛ میلدرد از پله‌ها دوان دوان با چمدانی در مشت گره کرده اش پایین آمد.

«میلدرد!»

با بدن شق ورقش، صورت پودر زده و لبان بدون ماتیکش می‌دوید.

«میلدرد، تو که علامت هشدار نفرستادی!»

میلدرد چمدان را داخل ماشینشان انداخت، سوار شد و من من کنان نشست. «خونواده بی‌چاره، آه، همه چی از دست رفت، همه چی، حالا همه چی از دست رفته...»

بیکی شانه مونتگ را در همان حال که ماشین دور زد و با سرعت هفتاد مایل در ساعت به راه افتاد و خیابان را ترک کرد، گرفته بود.

صدای خرد شدن چیزی شنیده شد - مثل خرد شدن شیشه‌ای، آینه‌ای و یا منشوری کریستالی - انگار که چیزی در اعماق رؤیایش می‌شکند. مونتگ طوری خودش را جمع کرده بود که انگار توفانی آمده و وادارش کرده است تا تبرهای استون من و بلک که شیشه‌های پنجره را می‌شکنند تا خودشان را به دریچه تهویه برسانند را چهار چشمی تماشا کند.

وزوز بال‌های حشره‌ای نمیه جان به گوش رسید. «مونتگ، فابر هستم. صدامو می‌شنوی؟ چه اتفاقی داره می‌افته؟»

مونتاک گفت: «داره سر خودم هم می‌آد.»

بیٹی گفت: «چه غافل گیری وحشتناکی. این روزا همه فکر می‌کنن امکان نداره که این اتفاق براشون بیفته. مرگ مال همسایه اس! هیچ عواقب و مسئولیتی در کار نیست. انگار استثنا هستن. اما بیا دیگه در موردشون حرف نزنیم. ها؟ وقتی عواقب کارت دامتو می‌گیره، خیلی دیر شده، مگه نه، مونتاک؟»

فابر پرسید: «مونتاک، می‌تونی فرار کنی، بدوی؟»

مونتاک خواست به راه بیفتد اما انگار پاهایش مثل سیمان سفت شده بودند. بیٹی آتش زنه اش را نزدیک آورد و شعله نارنجی کوچکی زیر نگاه شیفته‌اش بیرون پرید. «چی توی این آتیش هست که این قدر دوست داشتنیش می‌کنه؟ مهم هم نیست که چند سال مون باشه. چیش جذب مون می‌کنه؟»

بیٹی شعله را خاموش کرد و باز روشنش کرد. «حرکت همیشگیش؛ چیزی که آدم می‌خواد بسازه اما هیچ وقت نساخته. اگه بذاری ادامه پیدا کنه، تموم عمرمونو می‌سوزه. آتیش چیه؟ یه رازه. دانشمندا در مورد اصطکاک و مولکولا یه مشت اراجیف تحویل مون می‌دن. اما واقعاً نمی‌دونن چیه. زیبایی واقعیش اینه که عواقبشو نابود می‌کنه. بلایی که خیلی سنگین می‌شه و بعد غرق می‌کنه. حالا، مونتاک، این بلا سر تو اومده. آتیش تو رو از روی شونه‌های من بلند می‌کنه - تمیز، سریع و مطمئن؛ هیچ چیز فاسد دیگه‌ای هم نمی‌مونه. ضد عفونی کننده، زیبا و مفید.»

مونتاک ایستاده به خانه عجیبش نگاه می‌کرد. خانه‌ای که در آن وقت شب با همه همسایه‌ها، با شیشه کثیفش و با کتاب‌های از هم باز شده که مثل پره‌های قوروی زمین پخش شده بودند - که به نظر احمقانه می‌رسیدند و انگار ارزش این همه دردسر را نداشتند و چیزی جز یک مشت کلمه و کاغذ زردرنگ و جلد نبودند - عجیب تر هم شده بود.

میلدرد، البته. حتماً وقتی داشته کتاب‌ها را داخل باغچه می‌کرده او را دیده و باز همه را داخل خانه برگردانیده است. میلدرد. میلدرد.

«دلم می‌خواد تموم این کار رو خودت انجام بدی، مونتگ. نه با نفت سفید و کبریت، همه رو با آتش افکن. خونه‌ت، یه تصفیه حسابی.»
«مونتگ، فرارکن، بدو!»

مونتگ تنها و بی‌کس فریاد زد: «نه! سگ! به خاطر سگ!»
فابر شنید و بی‌تی خیال کرد او را مخاطب قرار داده است. «آره، سگه یه جایی همین دور و براس، پس کار زیادی نداری. حاضری؟»
«حاضرم.» مونتگ ضامن آتش افکن را کشید.
«آتش!»

تیره بزرگی از آتش به لبه کتاب‌ها گرفت و کنار دیوار پرت شان کرد. وارد اتاق خواب شد و دو بار آتش افکند و دو تخت آن‌جا را با صدایی بلند و گرما و نور شدیدی که حتی در ذهنش هم نمی‌گنجید از جا کند. دیوارها و تمام تزئینات اتاق خواب را سوزاند، چون می‌خواست همه چیز را تغییر بدهد، صندلی‌ها، میزها و در اتاق ناهارخوری هم ظروف نقره و پلاستیکی، هر چیزی که نشان می‌داد روزی در این خانه خالی با زن عجیبی زندگی می‌کرد که فردا دیگر شوهرش را کاملاً فراموش می‌کرد، که رفته بود و اصلاً انگار همین‌آن دیگر فراموشش کرده بود و به آوار صدای رادیوی صدفی اش - که وقتی تنها از وسط شهر می‌گذشت در وجودش می‌ریخت - گوش می‌کرد. و باز مثل سابق سوزاندن خیلی خوب بود، احساس می‌کرد که خودش سوار بر هر شعله آتش می‌تازد، می‌رباید، می‌درد و می‌کند و این مشکل احمقانه را نابود می‌کند. اگر راه حلی نبود، پس حالا دیگر مشکلی هم در کار نبود. آتش به همه کار می‌آمد، بهترین بود.

«کتاب‌ها، مونتگ!»

کتاب‌ها می‌پریدند و مثل پرنده‌های بریان می‌رقصیدند و بال‌هایشان با برهایی زرد و سرخ شعله ور می‌شد.

و بعد به اتاق نشیمن که آن هیولاهای بزرگ احمق با افکار پوچ و رؤیاهای

یخ زده شان خوابیده بودند، رفت. و به هر کدام از سه دیوار خالی آتشی بلند افکند و لایه پلاستیکی رویشان سوت کشید و آب شد. خلأ پشت آن سوت بلندتری ایجاد کرد، یک جیغ احمقانه سعی کرد به لایه پلاستیکی بزرگی که بر روی خلأ کشیده بودند فکر کند، اما نتوانست. نفسش را نگه داشت تا گاز ناشی از سوختن آن لایه وارد ریه‌هایش نشود. این خلأ بزرگ را از بین برد، برگشت و تمام اتاق را مهمان یک گل زردرنگ بزرگ آتش کرد. پوشش پلاستیکی ضد آتش روی خانه از هم دریده و خانه تسلیم آتش شد.

بیبی از پشت سرش گفت: «وقتی کارت کاملاً تموم شد، دست گیر می شی.» خانه تبدیل به تلی خاکستر و زغال سرخ رنگ شد. بر روی بستری از زغال نیم سوز خاکستری و صورتی دراز کشید و پتویی از دود سیاهی که رقص کنان رو به آسمان بالا می‌رفت، بر روی خود کشید. ساعت سه و نیم صبح بود. جمعیت به داخل خانه های شان برگشته بودند؛ چادرهای بزرگ سیرک تبدیل به خاکستر و دود شده بودند و نمایش به خوبی و خوشی پایان یافته بود. مونتگ با آتش افکن در دست بی‌حسش ایستاده بود. جزیره‌های بزرگی از عرق جای جای زیر بغلش را پوشانده و صورتش از دوده لکه دار شده بود. بقیه آتش نشان‌ها پشت سرش در تاریکی منتظر ایستاده بودند و صورت‌هایشان از بقایای در حال دود کردن خانه روشن بود. مونتگ دوبار شروع به صحبت کرد و بعد بالاخره تونست فکرش را جمع کند.

«زخم بود که پیام هشدار رو فرستاد؟»

بیبی سرتکان داد. «اما دوستاش هم قبلش یه پیام فرستاده بودن. به هر حال کارت دیگه تموم بود. کار خیلی احمقانه‌ای بود که به همین راحتی و آزادی شعر بخونی. این کار یه احمق مغروره. به یه نفر چند خط آیه بده تا خیال کنه خدای تمام جهان خلقتت. خیال می‌کنی می‌تونی با کتابات رو آب راه بری. خب، دنیا می‌تونه بدون اونا هم خوش و خرم باشه. بین کارتو به کجا رسوندن، تا خرخره تو لجن گرفته، اگه با انگشت کوچیکم لجنو به هم بزخم، غرق می‌شی!»

مونتاک نمی‌توانست تکان بخورد. زلزله‌ای بزرگ با آتش آمده بود و خانه‌اش را نشانه گرفته بود و میلدرد جایی زیر آوار خانه بود و تمام زندگی مونتاک هم زیر آوار بود و نمی‌توانست تکان بخورد. زلزله هنوز هم درونش را می‌لرزاند و فرو می‌ریخت و خرد می‌کرد و او همان‌جا ایستاده بود، زانوانش زیر بار سنگین خستگی و گیجی و خشم نیمه خم بود، به حدی که این اجازه را به بیٹی می‌داد تا بدون بالا بردن دستش او را بزند.

«مونتاک، ای احمق، مونتاک، بی‌شعور؛ واقعاً چرا هم چی کاری کردی؟»

مونتاک صدایش را نشنید. دور از او بود، داشت توی ذهنش می‌دوید، رفته بود، داشت این بدن دود زده بی‌جان را ترک می‌کرد.

فابر گفت: «مونتاک، از اون جا برو!»

مونتاک شنید.

بیٹی ضربه‌ای به سر او زد، طوری که تعادلش را به هم زد. گلوله سبزرنگ که صدای فابر را زمزمه کنان و فریاد کشان به مونتاک می‌رساند، روی پیاده رو افتاد. بیٹی آن را از روی زمین قاپید و نیشش باز شد. نصفه و نیمه داخل گوشش گذاشت.

«مونتاک صدای ضعیف و دوری را شنید. «مونتاک، حالت خوبه؟»

بیٹی گلوله را در آورد و داخل جیبش گذاشت. «خب... پس قضیه از اون‌یه که خیال می‌کردم جدی تره. دیدم هی سر تو کج می‌کنی و به یه چیزی گوش می‌دی. اول خیال کردم یه رادیوی صدفی داری. اما بعد وقتی یه دفعه باهوش تر از حد عادی شدی، شکم برد. اینو رد گیری می‌کنیم و دوستتو گیر می‌آریم.»

مونتاک گفت: «نه!»

قفل امنیتی آتش افکن را پیچاند. بیٹی یک لحظه انگشتان مونتاک را نگاهی گذرا کرد و چشمانش کمی گشاد شد. مونتاک شگفتی او را دید و خودش هم دستانش را نگاهی کرد تا ببیند باز خودش را چه کارده‌اند. بعدها فکر کرد که به هیچ وجه نمی‌تواند بگوید کار دستانش بوده یا واکنش بیٹی که تلنگر آخر

برای رفتن به سمت قتل را وارد کرده است. آخرین آوار آتشین خانه بدون این که به او برخورد کند، کنار گوشش به زمین خورد.

بیٹی نیشش را تا بناگوش باز کرد. «خب، یه راه وجود داره که بتونی یه شنونده خوب برا خودت پیدا کنی. یه اسلحه رو یه نفر بگیری و وادارش کنی که حرفتو گوش کنه. بعد حرفاتو بزنی. نظرت چیه؟ چرا حرفای شکسپیر رو تو صورتتم نمی پاشی، مغرور ابله؟ مثلاً: وحشتی از تهدیدهایت در من نیست، کاسیوس، که به راستی مرا اسلحه‌ای است قدرتمند. هم چو نسیمی آرام نادیده ام می‌گیرند و بزرگم نمی‌دارند! چه طوره؟ ادامه بده، ادیب تازه کار درجه دو، ماشه رو بکش.» یک قدم به طرف مونتگاک برداشت.

مونتگاک فقط گفت: «ما هیچ چیزی که باید بسوزونیم رو نسوزوندیم...»

بیٹی با لب‌خندی روشن گفت: «بدهش به من، گای.»

و بعد دیگر چیزی جز یک شعله درخشان نبود که جیغ می‌زند، یک کوتوله که می‌پرد، که می‌نشیند، که ورور می‌کند و وقتی هم مونتگاک یک آتش بیجان دیگر روانه کرد و روی چمن‌های جلوی خانه پرتاب شد، دیگر انسان نبود و یا حتی دیگر شعله هم نبود. صدای هیس شبیه افتادن قطره‌ای بزرگ روی آهن تف دیده سرخ به گوش رسید، فریاد یا خروشی که انگار صدای ریختن نمک بر روی یک حلزون غول آسا و تبدیلسش به مایعی لزج و زرد و جوشان است. مونتگاک چشمانش را بست، فریاد زد، فریاد زد و دستانش را دیوانه وار به گوش‌هایش رساند تا صدا را از آن بیرون بکشد. بیٹی بالا و پایین و بالا و پایین و بالا و پایین و بالا و پایین پرید و بالاخره مثل یک عروسک مومی سوخته به یک طرف روی خودش جمع شد و آرام افتاد.

دو آتش نشان دیگر از جای شان تکان نخوردند.

مونتگاک بر خودش مسلط شده و توانست آتش افکنش را نشانه برود. «بچرخین!» چرخیدند. صورت‌های شان مثل گچ سفید شده بود و عرق از سر و روی شان می‌بارید. مونتگاک به سرشان ضربه‌ای زد و کلاه خودهایشان را انداخت و خودشان را هم زمین زد. بی‌حرکت افتادند.

برگی پاییزی زمین را بوسید.

مونتگ برگشت و سگ میکانیکی را دید.

آن طرف چمن بود و از میان سایه‌ها می‌آمد. چنان روان حرکت می‌کرد که انگار ابر بزرگی از دود سیاه و خاکستر در سکوت به طرفش می‌آید.

جست دیگری به بالا زد و از سه فوتی بالای سر مونتگ پایین آمد، در حالی که پاهای درهم پیچیده اش بیخ گوش او بود و سوزن پروکائینش از دندان قرمزش بیرون زده بود. مونتگ شکوفه‌ای - شکوفه‌ای شگفت‌انگیز با گل‌برگ‌های زرد و آبی و نارنجی - از آتش به سگ آهنی زد و سگ با لباس رنگارنگ جدیدش خودش را به مونتگ کوید و او آتش افکن را ده فوت آن طرف درخت انداخت. احساس کرد که سگ تقلایی کرد و پایش را قاپید و سوزنش را لحظه‌ای پیش از آن که آتش سگ را به آسمان پرتاب، استخوان‌های فلزیش را از مفصل جدا و محتویات بدنش را منفجر کند، فرو کرد. مونتگ خوابیده دید که آن موجود نیمه جان در هوا قرمز رنگ شد و بعد مرد. حتی حالا هم به نظر می‌رسید که می‌خواهد پایش او بر گردد و تزییقی که حالا داشت اثرش را دریای مونتگ می‌گذاشت را تمام کند. همان آمیزه‌ای از آسودگی و وحشت را احساس می‌کرد که موقع برخورد گل‌گیر ماشین با سرعت نود مایل در ساعت به زانویش حس کرده بود. می‌ترسید از جایش بلند شود، می‌ترسید پایش بی‌حس شده باشد و اصلاً نتواند تکانش بدهد. کرخی در کرخی منتهی به کرخی...

و حالا...؟

خیابان خالی و خانه مثل یک اثر تخریب شده باستانی سوخته و خانه‌های دیگر تاریک و سگ این‌جا و مونتگ این‌جا و سه آتش نشان دیگر جایی دیگر و سمندر...؟ مونتگ با چشم ماشین بزرگ آتش نشانی را جست. رفته بود.

فکر کرد، خب، بیا ببینیم اوضاع چه قدر خراب است. دوباره سر پا شد. آرام، آرام...آها.

بلند شد و تنها یک پا داشت. پای دیگرش مثل یک تکه کُنده سوخته بود و آن را به عنوان جزای گناهی نبخشودنی با خودش می کشید. وقتی وزنش را روی آن انداخت، رگباری از سوزن‌های نقره‌ای از رانش پایین ریخت و زانویش را گرفت. اشکش درآمد. زود باش! زود باش، تو، تو نمی تونی این‌جا بمونی!

چند تا از چراغ‌های خانه‌های خیابان دوباره روشن شده بود، یا به خاطر اتفاقی که افتاده بود و یا به دلیل سکوت غیرعادی پس از درگیری؛ مونتاز نمی دانست. دوروبر ویرانه لنگ لنگان حرکت می کرد و پای کرخش را پشت سرش می کشید و حرف می زد و ناله می کرد و سرش فریاد می کشید و لعن و نفرینش می کرد و التماسش می کرد که همراهی اش کند. شنید چند نفر در تاریکی داد و فریاد می کشند. خودش را از حیاط پشتی به کوچه رساند. فکر کرد، بی‌تی دیگر برایم مشکلی نیستی. همیشه می گفتم با مشکلات روبه‌رو نشو، حذف شان کن. خب، حالا هر دو کار را کردم. خدا حافظ، کاپیتان.

و در تاریکی کوچه تلوتلو خوران پیش می رفت. هر بار که پایش را زمین می گذاشت، تفنگی در پایش شلیک می شد و فکر می کرد که تو یک احمقی، یک احمق لعنتی، یک احمق مزخرف، یک بی شعور، یک بی شعور مزخرف، یک بی شعور لعنتی و یک احمق، یک احمق لعنتی؛ این افتضاح را ببین، دستمالت کجاست، این کثافت را ببین، چی کاری از دستت ساخته است؟ غرور، لعنتی، و خشم و به تماشای گند زده ای؛ از همان اولش تماشای روی خودت و بقیه بالا آوردی. همه را با هم، هر کدام پشت سر دیگری؛ بی‌تی، زن‌ها، میلدرد، کلاریس، همه. بی هیچ عذری، بی هیچ عذری. یک احمق، یک احمق لعنتی، برو خودت را تسلیم کن!

نه، آن چه می توانیم را حفظ می کنیم، آن چه باقی مانده را انجام می دهیم. اگر مجبوریم بسوزانیم، بیایید چند نفر دیگر را هم با خودمان ببریم. این‌جا!

به یاد کتاب‌ها افتاد و برگشت. تیری بود در تاریکی.

چند تا کتاب در جایی که گذاشته بودشان - نزدیک فنس‌های باغچه - پیدا

کرد. میلدرد - خدا خیرش بدهد - چند تایی را جا گذاشته بود. چهار کتاب همان‌جا پنهان مانده بودند. صداها در تاریکی شب شیون و زاری می‌کردند و در آن حوالی پخش می‌شدند. صدای ماشین‌های سمندرهای دیگر بود که از دوردست می‌آمد و ماشین‌های پلیس هم آژیرکشان از میانه شهر می‌گذشتند. مونتگ چهار کتاب باقی مانده را برداشت و تلوتلوخوران با حداکثر سرعتش کوچه را پایین رفت و ناگهان زمین خورد، انگار که سرش از تنش جدا شده و تنش این طرف و آن طرف می‌رود و بالاخره می‌افتد. چیزی در درونش متوقفش کرده و زمینش زده بود. جایی که افتاده بود دراز کشید و با پاهایی گره خورده و صورتی فشرده بر سنگ ریزه‌های کف زمین هق هق گریه کرد.

بی‌تی می‌خواست بمیرد.

مونتگ در میانه اشک‌هایش این حقیقت را دریافت. بی‌تی خودش می‌خواست که بمیرد. فکر کرد، همان‌طور آن‌جا ایستاده بود و هیچ تلاشی هم برای نجات‌جانش نکرده بود، همان‌طور ایستاده بود، شوخی می‌کرد و طعنه می‌زد. همین‌طور فکر کرد که گریه و اشک و آه دیگر کافی است. چه قدر عجیب و عجیب بود که آن قدر مرگ را می‌خواهی که به کسی اجازه می‌دهی مسلح بشود و بعد به جای بستن دهان و زنده ماندن، همان‌طور سر بقیه فریاد بکشی و دست‌شان بیندازی تا دیوانه‌شان کنی و بعد...

مونتگ نشست. بیا از این‌جا برویم. زود باش، بلند شو، نمی‌توانی همین‌طور بنشین! اما هنوز گریه می‌کرد و باید تمامش می‌کرد. داشت آرام آرام رهایش می‌کرد. نمی‌خواست جان کسی را بگیرد، حتی جان بی‌تی را. عضلاتش طوری منقبض شد که انگار داخل اسید افتاده باشد. خودش را جمع کرد. بی‌تی - یک شعله - را بی‌حرکت و سوزان روی چمن‌ها دید. بند انگشتش را گزید. متأسفم، متأسفم، آه خدا، متأسفم...

سعی کرد همه چیز را کنار هم بگذارد، تا به زندگی عادی چند روز پیش قبل از الک و ماسه‌ها، خمیردندان دهنام، وزوز حشره داخل گوشش، پروانه‌های

آتشین، هشدارها و گشت و گذارها بر گردد. این اتفاقات برای این چند روزچه قدر زیاد بود و اصلاً برای یک عمر هم چه قدر زیاد بود.

صدای دویدن پاهایی از انتهای کوچه به گوش رسید.

به خودش گفت: «بلند شو!» به پایش گفت: «لعنتی، بلند شو!» و سرپا ایستاد. درد مثل میخی در کاسه زانویش فرو رفت و بعد تنها سوزنی بود و بعد تنها یک سنجاق ساده کوچک و بعد هم که پنجاه قدم دیگر آن را دنبالش کشاند و پرید و دستش را با روکش نقره فنس‌های حاشیه پیاده رو پر کرد، جای نیش روی پایش مثل اثر اسپری آب جوش شده بود. و یا بالاخره مال خودش شده بود. می‌ترسید که دویدن شاید قوزک سستش را بشکند. بعد در حالی که تمام شب را به دهانش می‌فرستاد و آن را رنگ پریده بیرون می‌فرستاد و تمام سیاهی سنگینش در وجودش باقی می‌ماند، نسبتاً آرام شروع به حرکت کرد. کتاب‌ها در دست‌هایش بود.

به فابر فکر کرد.

فابر هم در آن انبوه سیاهی قیرمانند سوخته، بی‌نام و بی‌هویت افتاده بود. او فابر را هم سوزانده بود. ناگهان از این فکر سر جایش خشکش زد و حس کرد که فابر واقعاً مرده و مثل یک سوسک ریز در آن کیسول سبزرنگ کوچک پرتاب شده و در جیب مردی که حالا چیزی جز یک کالبد سوزان بر روی آسفالت نبود، گم شده است.

باید به خاطر بسپاری. فکر کرد، بسوزان شان یا تو را می‌سوزانند. همین حالا به همین سادگی.

جیب‌هایش را گشت، پول آن‌جا بود و داخل جیب دیگرش گوشی معمولی صدفی را پیدا کرد که مثل همیشه در سرمای صبح سیاه در آن کسی با شهر حرف می‌زد.

«هشدار پلیس. تحت تعقیب: فراری در شهر. مرتکب قتل و جرایم علیه آسایش و امنیت جامعه. نام: گای موتتاگ. شغل: آتش‌نشان. آخرین محل

دیده شده...»

شش بلوک را در کوچه بی‌وقفه دوید و بعد کوچه به یک معبر عریض رسید. زیر نور سرد لامپ‌های قوسی سفید شبیه یک رودخانه یخ زده خالی به نظر می‌رسید؛ حس کرد برای عبور از آن احتمال غرق شدن وجود دارد؛ بسیار عریض بود، بسیار باز بود. صحنه‌ای بزرگ بدون تماشاگر - که او را دعوت به عبور از خود می‌کرد - زیر نور سنگین چراغ‌ها خوب دیده می‌شد، خوب جلب توجه می‌کرد و خوب زمینت می‌زد.

صدف داخل گوشش صدا کرد.

«...مردی فراری را بباید...مردی فراری را بباید...مردی پیاده، تنها و فراری را بباید...مردی...؟»

مونتاک دوباره به سایه‌ها برگشت. مستقیم پیش رویش یک پمپ بنزین بود، یک تکه چینی بزرگ در آن می‌درخشید و دو ماشین سوسکی نقره‌ای مشغول بنزین زدن بودند. حالا اگر می‌خواست که قدم زنان - و نه دوان دوان - و با آرامش تمام از آن خیابان عریض بگذرد باید تمیز و آراسته می‌شد. اگر پیش از آن که بخواهد جایی برود، خودش را می‌شست و موهایش را شانه می‌زد، بهتر نبود...؟ اما کجا؟

فکر کرد، بله، کجا فرار کنم؟

هیچ کجا. جایی برای رفتن نبود، دوستی برای پناه بردن، هیچ. به جز فابر. و بعد فهمید که در واقع دارد به طور غیرارادی به طرف خانه فابر می‌رود. اما فابر نمی‌توانست او را پنهان کند؛ رفتن آن‌جا عین خودکشی بود. اما می‌دانست که به هر حال چند دقیقه‌ای پیش فابر می‌رود. خانه فابر جایی بود که باور در حال مرگش بر نجات را جان تازه‌ای خواهد داد. فقط می‌خواست بداند که کسی مثل فابر در دنیا وجود دارد. می‌خواست ببیند که این مرد زنده است و مثل جسدی در جسدی دیگر نسوخته است. و مقداری از پول‌ها را هم البته باید پیش فابر می‌گذاشت تا پس از آن که به راهش رفت، خرج کند. شاید می‌توانست کشوری آزاد بسازد و بر کناره رودی و بزرگ راهی در دشتی و

تپه‌ای زندگی کند.

زمنه‌ای او را وادار به دیدن آسمان کرد.

بال‌گردهای پلیس در دوردست آسمان اوج گرفته بودند و شکل قاصدکی خاکستری رنگ به نظر می‌رسیدند. دوجین از آنها چرخان، لرزان و مردد مثل پروانه‌های گیج پاییزی که عاقبت روی زمین سقوط می‌کنند سه مایل آن طرف تر یکی یکی، این‌جا، آن‌جا، نرم و آرام خیابان را بالا و پایین می‌کردند، سمت ماشین‌ها می‌رفتند، جیغ زنان پایین می‌آمدند یا ناگهان به بالا اوج می‌گرفتند و جست و جویشان را ادامه می‌دادند.

و به پمپ بنزین رسید. متصدیان سرگرم مشتری‌ها بودند. مونتگ از پشت شان وارد دست شویی آقایان شد. از پشت دیوار آلومینیومی صدای رادیویی را شنید که می‌گفت: «جنگ اعلام رسمی شد.» بنزین بیرون پاشید. مردان سوار ماشین‌ها شروع به صحبت کردند و مخاطبان شان از ماشین‌ها، بنزین و بدهی شان گفتند. مونتگ ایستاده سعی می‌کرد تا خودش را از صحبت رادیو شوکه نشان بدهد، اما کاری از پیش نبرد. جنگ یک ساعت یا حتی دو ساعت دیگر باید منتظر او می‌ماند.

دست‌ها و صورتش را با سر و صدایی اندک شست و خشک کرد. از دست شویی بیرون آمد و در را با احتیاط بست و به اعماق تاریکی رفت و بالاخره دوباره کنار خیابان خالی ایستاد.

آن‌جا یک بازی منتظرش بود تا در آن پیروز شود، زمین بلند بولینگ در صبحی سرد. خیابان به تمیزی سطح میدان قربانگاهی دو دقیقه قبل از پدیدار شدن قربانیان و قاتلان بی‌نامش بود. هوا بر فراز این رود یخ زده عریض تنها با گرمای بدن مونتگ می‌لرزید، این که احساس کرد دمای بدنش می‌تواند باعث لرزش ناگهان تمام دنیا شود، باورنکردنی بود. یک هدف روشن و درخشان بود؛ می‌دانست، احساس می‌کرد. و حالا باید پیاده روی کوتاهش را آغاز می‌کرد.

سه بلوک آن طرف تر چراغ‌های جلوی ماشین نور می‌تاباند. مونتگ

نفسی عمیق کشید. ریه‌هایش داخل سینه‌اش مثل دو جاروی سوزان شده بود. دهانش از دویدن خشک شده بود. گلویش مزه آهن خونی می‌داد و توی پاهایش فولاد زنگ زده بود.

آن چراغ‌ها چرا آن‌جا بودند؟ وقتی شروع به راه رفتن کردی، یک بار باید اندازه بگیری که این ماشین‌های سوسکی با چه سرعتی به این‌جا می‌رسند. خب، تا لبه پیاده رو چه قدر فاصله بود؟ به نظر صد یاردی می‌رسید. شاید نه صد یارد، اما به هر حال این طور محاسبه کرد، حساب کرد که با آن سرعت بسیار پایین - آن قدم زنی خوب و آرام - احتمالاً می‌شود سی، چهل ثانیه‌ای تمام راه را رفت. ماشین‌ها؟ می‌توانند این سه بلوک را در حدود پانزده ثانیه پشت سر بگذارند. پس حتی اگر نیمی از راه را هم آمده باشد و شروع به دویدن کند، می‌تواند...؟

پای راستش را بلند کرد و جلو گذاشت و بعد پای چپش و بعد راستش / در خیابان خالی راه می‌رفت.

البته حتی اگر خیابان کاملاً خالی هم می‌بود باز نمی‌توانستی مطمئن باشی که عبور امنی خواهی داشت، چون یک ماشین می‌توانست ناگهان چهار بلوک آن طرف تر ظاهر شود و پیش از آن که بتوانی تکانی بخوری، از کنارت بگذرد.

تصمیم نداشت قدم‌هایش را بشمرد. به چپ و راست نگاهی نکرد. نور چراغ‌های ماشین‌ها به نظر به روشنی و وضوح خورشید وسط روز و اصلاً به همان داعی بود.

به صدای ماشینی که دو بلوک آن طرف تر سمت راستش داشت سرعت می‌گرفت گوش کرد. نور چراغ‌های در حرکتش ناگهان تکان تکان خورد و صورت مونتگ را یافت. به راهش ادامه داد.

مونتگ لرزاندن با کتاب‌هایی که محکم چنگ زده بود، خودش را وادار می‌کرد که یخ نزند. به طور غریزی چند قدم سریع برداشت و بعد بلند با خودش حرف زد و باز سرعتش مثل سابق شد. حالا در نیمه خیابان بود، اما خروج موتور ماشین طوری بالا رفت که انگار دارد سرعت می‌گیرد.

البته که پلیس هستند. مرا دیدند. اما حالا آرام باش؛ آرام و ساکت باش، نچرخ، نگاه نکن، خودت را مضطرب نشان نده. راه برو، راهش همین است، سمت دیوارها، برو.

ماشین می آمد. ماشین می خروشید. ماشین سرعت می گرفت. ماشین می نالید. ماشین مثل رعد می گذشت. ماشین از حاشیه خیابان حرکت می کرد. ماشین مثل گلوله صفر کشان آمد. ۱۲۰ مایل در ساعت سرعت داشت. تا ۱۳۰ هم رسید. مونتگ چانه اش را محکم چسبید. انگار گرمای چراغ‌های جلوی ماشین گونه‌هایش را سوزاند و پلک‌هایش را پراند و عرق شور را در تمام بدنش به گردش آورد.

به طرز ابلهانه‌ای بی‌قرار شد و با خودش شروع به صحبت کرد و بعد ناگهان شروع به دویدن کرد. پاهایش را تا جایی که می‌شد، به جلو پرتاب می‌کرد و روی زمین می‌گذاشت و بعد باز به جلو می‌انداخت، زمین می‌گذاشت و بعد باز به جلو می‌انداخت و زمین می‌گذاشت و... خدایا! خدایا! یکی از کتاب‌ها از دستش افتاد، ایستاد، تقریباً چرخید، نظرش عوض شد، خیز برداشت و رو به خلاً فریاد زد، ماشین به دنبال طعمه اش می‌گشت، دو دست فوت آن طرف تر، صد، نود، هشتاد، هفتاد، مونتگ نفس نفس زنان دست‌ها و پاهایش را بالا و پایین، بالا و پایین می‌کرد، نزدیک تر، نزدیک تر، فریاد زنان، صداکنان، چشمانش حالا که سرش می‌چرخید تا نور زنده را بیابد سوخته بود، حالا ماشین در نورش غرق شده بود، حالا چیزی جز یک چراغ بزرگ جلویش دیده نمی‌شد؛ همه صدا، همه فریاد. حالا تقریباً بالایش بود!

مونتگ لغزید و افتاد.

کارم ساخته است! تمام است!

اما این سقوط متفاوت بود. یک لحظه پیش از رسیدن به او، ماشین وحشی پیچید و از مسیرش منحرف شد. رفته بود. مونتگ با سری پایین دراز کشیده بود. قاه قاه خنده همراه دود آبی از ماشین به سمتش هجوم آورد.

دست راستش بالای سرش دراز شده بود. در مقابل منتهی الیه نوک انگشت

وسطش، یک شانزدهم اینچ از خط سیاه لاستیک ماشین را دید. با بی‌اعتقادی آن خط را نگاه کرد و سر پا ایستاد. فکر کرد، پلیس نبود.

خیابان را نگاهی کرد. حالا خالی بود. ماشینی پر از بچه بود - از هر سن و سالی از دوازده تا شانزده سال. سوت می‌زدند، فریاد و هورا می‌کشیدند. مردی را دیده بودند، یک مرد باقیافه بسیار غیر عادی، یک مرد سرگردان، یک مورد استثنایی و می‌شود گفت ساده. «بیاین حالشو بگیریم.» نمی‌دانستند که او فراری بزرگ، آقای موتناگ است. تعدادی بچه بودند که این شب مهتابی‌بلند را فریاد کنان تا دیروقت بیرون مانده بودند. صورت‌های شان از باد شبانه سرد سرد شده بود و آن موقع سحر خانه می‌رفتند یا نمی‌رفتند، زنده بودند یا نبودند، دنبال ماجرا می‌گشتند.

موتناگ تلوتلوخوران فکر کرد، داشتند به کشتنم می‌دادند. هوا هنوز دورش در حرکت بود و گونه کبود شده‌اش را نوازش می‌کرد. می‌خواستند کاملاً بدون دلیل به کشتنم بدهند.

حاشیه پیاده رو را پایین می‌رفت و هر فوتی که پیش می‌رفت به خودش می‌گفت، برو، ادامه بده. به طریقی کتاب‌ها را برداشته بود؛ یادش نبود خم شده و آن‌ها را لمس کرده باشد. آن‌ها را طوری دست به دست می‌کرد که انگار یک دست پوکر هستند و او هم نمی‌تواند مجسم شان کند.

همان‌هایی نبودند که کلاریس را کشتند؟

ایستاد و ذهنش دوباره با صدای بلند گفت.

نکند همان‌هایی باشند که کلاریس را کشتند!

می‌خواست فریاد کنان دنبال شان بدود.

چشم‌هایش خیس شد.

چیزی که نجاتش داده بود، افتادنش بود. راننده آن ماشین که دید موتناگ افتاده، به طور غریزی احساس کرد که گذشتن از روی بدنی با آن سرعت

احتمالاً باعث چرخیدن ماشین و چپ شدنش می‌شود. اگر مونتگ یک هدف ایستاده مانده بود...؟

مونتگ نفس نفس می‌زد.

پایین خیابان، چهار بلوک دورتر، ماشین پیدایش شد، با دو چرخش چرخیده بود و حالا داشت به سرعت بر می‌گشت، به طرف مخالف خیابان متمایل شده بود و بر سرعتش می‌افزود.

اما مونتگ رفته و در پناه کوچه تاریکی بعد از این سفر بلند - یک ساعت یا یک دقیقه؟ - به آن رسیده و پنهان شده بود. در خلوت شب لرزان ایستاده بود و پشت سرش ماشین را دید که به سرعت از وسط خیابان گذشت و خنده‌های گوش خراش محو شد.

به علاوه، وقتی مونتگ به دل تاریکی رفت، پایین آمدن بال گردها را دید که مثل اولین دانه‌های برف بودند که با سرعت خودشان را به زمین می‌رسانند. می‌آمدند تا ...

خانه ساکت بود.

مونتگ از پشت به آن نزدیک شد و از وسط عطر نمناک شبانه نرگس‌های زرد و گل‌های رز و چمن خیس چهار دست و پا به پیش رفت. در مشبک پشت خانه را لمس کرد، دید باز است، خودش را داخل کشید و در حالی که خوب گوش می‌کرد از ایوان گذشت.

فکر کرد، خانم بلک، خواب هستید؟ این خوب نیست، اما شوهرتون این بلا رو سر بقیه می‌آورد و هیچ وقت چیزی نمی‌پرسید و هیچ وقت به فکرش نمی‌افتاد و هیچ وقت نگرانش نمی‌شد. و حالا از آن‌جا که زن یک آتش نشان هستید، نوبت شما و خانه‌تان است که به خاطر تمام خانه‌هایی که شوهر شما سوزانده و آدم‌هایی که بدون حتی یک لحظه فکر آزار داده است...

خانه پاسخی نداد.

کتاب‌ها را در آشپزخانه پنهان کرد و باز از خانه بیرون به داخل کوچه رفت

و پشت سرش را نگاه کرد. خانه هنوز تاریک و آرام و خواب بود. سرراه وقت عبور از شهر، زیر گردبال‌هایی که مثل پاره‌های کاغذ در آسمان در حال اهتزاز بودند، با تلفن عمومی بیرون یک فروشگاه که تمام شب را تعطیل بود، پیام هشدار فرستاد. بعد در هوای سرد شبانه منتظر ایستاد و از دوردست صدای آژیر آتش‌نشانی را شنید که به طرفش هجوم می‌آورد و سمندها که می‌آمدند، می‌آمدند تا خانه آقای بلک را وقتی جایی سرکار بود، نابود کنند، تا زنش را در هوای صبحگاهی لرزان نگه دارند و ریختن سقف خانه‌اش بر روی آتش را نشانش بدهند. اما حالا، هنوز خواب بود.

فکر کرد، شب به خیر خاتم بلک.

«فابر!»

صدایی دیگر، زمزمه ای، و بعد انتظاری بلند. بعد با گذشت یک دقیقه، یک چراغ کوچک در خانه کوچک فابر سوسو زد. بعد در پشتی اش باز شد. فابر و مونتگ در تاریک و روشن بیرون خانه طوری همدیگر را نگاه می‌کردند که انگار هر کدام وجود دیگری را باور ندارد. بعد فابر تکانی خورد و دستش را دراز کرد و مونتگ را قاپید و داخلش کشید و آن را نشانده و برگشت و دم در ایستاده و گوش کرد. آژیرها در دوردست صبح شیون می‌کردند. داخل آمد و در را بست.

مونتگ گفت: «کارای احمقانه‌ای کردم. نمی‌تونم خیلی این‌جا بمونم. زود باید برم و خدا می‌دونه که کجا.»

فابر گفت: «حداقل به خاطر هدف درستی بود. خیال کردم مُردی. اون کپسول صدایی که بهت دادم...»

«سوخ.»

شنیدم که کاپیتان باهات حرف می‌زد و یه دفعه دیگه هیچی شنیده نشد. نزدیک بود پیام بیرون و دنبالت بگردم.»

«کاپیتان مُرده. کپسول صدا رو پیدا کرد، صداتو شنید و خواست رد گیریش

کنه. با آتش افکن کشتمش.»

فابر نشست و مدتی چیزی نگفت.

مونتاگ گفت. «خدای من! چه طور هم چین اتفاقی افتاد؟ همین چند شب پیش همه چی رو به راه بود و بعد دیدم که دارم غرق می‌شم. یه مرد چند بار می‌تونه بیفته و زنده بمونه؟ نمی‌تونم نفس بکشم. بی‌تی مرده. یه وقتی دوستم بود. میلی هم رفته، فکر می‌کردم زنده، اما حالا دیگه نمی‌دونم. و خونم کاملاً سوخته. و کارم از دست رفته و خودم هم فراری ام و سر راه یه کتاب تو خونه یه آتیش نشان گذاشتم. یا عیسی مسیح! تو این یه هفته چه کارا که نکردم!»

«کاری که لازم بود رو انجام دادی. این سیل خیلی وقته که راه افتاده.»

«آره، اگه فقط به یه چیز باور داشته باشم، همینه. خودش خود به خود اتفاق افتاد. خیلی وقته که احساس می‌کنم، انگار دارم یه چیزی رو با خودم می‌کشم. این ور و اون ور می‌رفتم و یه کاری می‌کردم و اما یه احساس دیگه داشتم. خدایا! همیشه همراه بود. یه چیزی اون اعماق ذهنم بود که خودشو نشون نمی‌داد، مثل چربی. و حالا این‌جا هستم و دارم زندگی‌تو به گند می‌کشم. احتمالاً تا این‌جا تعقیبم کرده‌ان.»

فابر گفت: «بعد از سال‌ها احساس زنده بودن کردم. احساس می‌کنم دارم کاریو می‌کنم که باید به عمر می‌کردم. مدتی که دیگه نمی‌ترسم. شاید به این خاطر که یه بی‌احتیاطی بزرگ کردم و نمی‌خوام ترس رو تو وجود تو ببینم. گمونم حتی مجبورم کار سخت تری هم بکنم و از پبله دورم بزنم بیرون. این جوری دیگه هیچی رو زیاد جدی نمی‌گیرم و ازش نمی‌ترسم. برنامه‌ت چیه؟»

«فرار کنم.»

«می‌دونی جنگ شروع شده؟»

«شنیدم.»

پیرمرد گفت: «خدایا! خنده دار نیست؟ به نظرم خیلی بی‌اهمیت، چون ما درد

سرای خود مونو داریم.»

«وقت برای فکر کردن ندارم.» مونت‌اگ صد دلار از جیبش بیرون آورد. «می‌خوام این پیش تو بمونه. وقتی رفتم هر طور که به کار اومد، ازش استفاده کن.»

«اما...»

«ممکنه تا قبل از ظهر مرده باشم؛ ازش استفاده کن.»

فابر سری تکان داد. «بهتره اگه تونستی بری تو یه رودخونه‌ای چیزی و از توی اون راه بری و اگه تونستی خودتو به ریل قدیمی راه آهن که سمت دشت می‌ره، برسونی؛ دنبالشو بگیر و برو. هر چند که این روزا عملاً همه سفرا و کارا رو هوایی انجام می‌دن و بیشتر مسیرا متروکه شدن، اما خط آهن هنوز اون جا زنگ زده افتاده. شنیدم اون جا توی قوم دشت - این‌ور و اون‌ور - هنوز کمپ خونه به‌دوشا هست؛ به‌شون می‌گن کمپ متحرک و اگه به اندازه کافی پیش بری و چشمتو خوب وا کنی، می‌گن از این‌جا تا لس‌آنجلس بین شون یه عالمه فارغ‌التحصیل قدیمی‌هاروارد رو می‌بینی. بیشتر شون تو شهرای مختلف تحت تعقیب. گمونم هنوزم باشن. البته دیگه تعدادشون کم شده و گمونم دولت هیچ وقت به چشم یه خطر جدی به‌شون نگاه نکرده تا دنبال شون بره و همه رو دست‌گیر کنه. ممکنه بتونی یه مدتی پیش شون پنهان بشی و تو سنت لوییس منوبینی. با اتوبوس ساعت پنج صبح امروز می‌رم اون جا تا یه چاپ خونه‌چی بازنشسته رو ببینم. بالاخره از پیله‌م دراومدم. پولت تو راه درستی خرج می‌شه. ممنون و خداخیرت بده. می‌خوای یه چند دقیقه‌ای بخوابی؟»

«بهتره زودتر برم.»

«بیا یه نگاهی کنیم.»

مونت‌اگ را سریع به اتاق خواب برد و قاب عکسی را کنار گذاشت و نمایشگری تلویزیونی به اندازه یک کارت پستال را نشانش داد. «همیشه یه چیز خیلی کوچیک می‌خواستم، یه چیزی که بتونم باهش حرف بزنم، یه چیزی که اگه لازم شد بتونم با کف دستم قائمش کنم، نه یه چیزی که بتونه سرم داد بکشه، نه یه چیزی که مثل یه هیولا بزرگ باشه. پس، می‌بینی که.»

روشنش کرد. تلویزیون گفت: «مونتگ». و تصویرش روشن تر شد. نام او را هجی کرد: «میم واو نون تاء الف گاف.» ادامه داد: «گای مونتگ. هم چنان فراری. بال گردهای پلیس در جست و جوی او هستند. یک سگ میکانیکی جدید از ناحیه‌ای دیگر آورده شده است...»

مونتگ و فابر هم دیگر را نگاه کردند.

«... سگ میکانیکی هیچ وقت شکست نمی خورد. این اختراع فوق العاده از زمان اولین استفاده از آن در تعقیب و کشف شکار بدون خطا مانده است. امشب، این شبکه مفتح است که این فرصت را دارد تا این سگ را از طریق دوربین بال گرد از لحظه شروع تعقیب تا رسیدن به هدف دنبال کند...»

فابر دو لیوان آب ریخت. «به این احتیاج داریم.»

نوشیدند.

«... سگ میکانیکی با بینی حساسش می‌تواند تا ده هزار بوی مختلف از ده هزار نفر را بدون تنظیم مجدد در خود ضبط و شناسایی کند!»

فابر آخرین جرعه آب را هم با دست لرزانش نوشید و دور و بر خانه‌اش را نگاه کرد، به دیوارها، در، دستگیره در و صندلی‌ای که مونتگ رویش نشسته بود. مونتگ متوجه نگاه او شد. هر دو خیلی سریع خانه را دید زدند و مونتگ حس کرد سوراخ‌های بینی‌اش از هم گشاد شده و فهمید که دارد سعی می‌کند تا رد خودش را بگیرد و بینی‌اش ناگهان خیلی خوب خطی را که در هوای اتاق کشیده بود و بوی عرقش که بر دستگیره در مانده بود - که البته نا مرئی بود و اما به فراوانی آویزهای یک چلچراغ بود - را شناسایی کرد. همه جا بود، درون و بیرون و اطراف همه چیز. یک ابر نورانی بود، یک شبح که زمانی این‌جا حضور داشته و نفس می‌کشیده است. فابر را دید که نفسش را از ترس این‌که آن شبح را به درون خودش بکشد در سینه حبس کرده است که نکند با نفس خیالی آن و بوی یک مرد خیالی آلوده شود.

«سگ میکانیکی حالا توسط بال گرد در محدوده آتش سوزی پایین گذاشته

می‌شود!»

روی صفحه نمایشگر تصویر خانه سوخته و جمعیت و چیزی که صفحه‌ای روی آن انداخته بودند دیده می‌شد و در آسمان هم بال‌گرد لرزان مثل گلی عجیب و غریب حرکت می‌کرد.

فکر می‌کنی، دیگر کافی است. خدایا! تمام این‌ها فقط به خاطر من اتفاق افتاد.

اگر آرزویی داشت این بود که همان‌جا در آرامش سر جایش بنشیند و کل تعقیب را مرحله به مرحله تماشا کند و ببیند که چه طور خیابان به خیابان و کوچه به کوچه را پی‌او می‌گردد و چه طور خیابان‌های خالی، چهارراه‌ها، زمین‌های بازی را بو می‌کشد و این‌جا و آن‌جا می‌ایستد و مسیرش را عوض می‌کند، به خانه سوخته آقا و خاتم بلک می‌رود و در نهایت هم به این خانه که او و فابر در آن نشسته و در حال نوشیدن هستند می‌رسد و با سکوئی مرگ‌بار آخرین رد مونتگ را هم بو می‌کشد و از پنجره آن گوشه به داخل می‌پرد. بعد اگر مونتگ باز آرزویی داشت، احتمالاً این بود که بلند شود، سمت پنجره برود و خودش را ایستاده و به تصویر کشیده شده، توصیف شده و بازسازی شده از صفحه تلویزیونی کوچک ببیند. نمایش واقعی را در حالی ببیند که می‌داند در دیوارهای اتاق نشیمن تمام مردم رنگی، سه بعدی و به اندازه طبیعی دیده می‌شود! و اگر چشمش را به سرعت می‌چرخاند خودش را می‌دید - لحظه‌ای قبل از پایان که به خاطر لذت شهروندانش دارد سوراخ سوراخ می‌شود. آن همه شهروندی که چند دقیقه قبل از خواب نازشان با صدای وحشتناک آژیر دیوارهای اتاق نشیمن شان پریده‌اند و آمده‌اند تا این بازی بزرگ را، شکار را، این نمایش تک نفره را تماشا کنند.

فرصت برای حرفی خواهد داشت؟ وقتی سگ در برابر چشمان ده یا بیست یا سی میلیون نفر به او حمله می‌کند، نباید تمام زندگی هفته گذشته اش را در یک جمله یا یک کلمه خلاصه کند که تا مدت‌ها در ذهن‌ها باقی بماند؟ سگ چرخید و در خودش جمع شد و در تاریکی به سرعت شروع به حرکت کرد

و دوربین هم ساکن بر روی آن زوم کرده بود و این موجود عجیب را که در دور دست کوچک تر می شد را تماشا می کرد... چه محو تدریجی با شکوهی! در یک کلمه یا چند کلمه چه چیزی می توانست بگوید که همه را سر جای شان بخشکاند و خواب را از سرشان بپردازند؟

فابر زیر لب گفت: «اون جا رو.»

از یک بال گرد چیزی بیرون پرید که ماشین نبود، حیوان نبود، مرده نبود و زنده نبود و با یک نورافکن سبزرنگ می درخشید. نزدیک ویرانه های سوخته خانه مونتاگ ایستاده بود و مردان برایش آتش افکنش را آوردند و زیر پوزه سگ قرار دادند. صدای وزوز و تیک تیکی به گوش می رسید.

مونتاگ سرش را تکان داد و بلند شد و آب ته لیوان را نوشید. «وقتشه. به خاطر این متأسفم.»

«به خاطر چی؟ من؟ خونه م؟ لیاقتم همینه. تو رو خدا فرار کن. شاید بتونم به جوری این جا معطل شون کنم...»

«صبر کن. لو رفتن تو هیچ فایده ای نداره. وقتی از این جا برم، تموم این تخت که لمس کردم رو بسوزون. صندلی تو اتاق نشیمن رو تو کوره دیواریت بسوزون. وسایل خونه رو با الکل تمیز کن، دستگیره ها هم همین طور. قالیچه اتاق نشیمن رو هم بسوزون. تهویه تموم اتاقا رو روی درجه بالا بذار و اگه اسپری حشره کش داری، دور و بر تموم خونه بزن. بعد، آب پاش چمنای جلوی خونه رو روشن کن و روی حداکثر بذار و تموم پیاده رو رو هم آب پاشی کن. اگه شانس بیاریم می تونیم تمام رد و اثرا رو از بین ببریم...»

فابر دستش را تکان داد. «باشه، موفق باشی. اگه هر دو جون سالم به در بردیم، هفته دیگه یا هفته بعدش همو می ببینیم. اداره پُست رستانت، سنت لویس. ببخشید اگه نمی توئم این دفعه با اون گوشیا همراهت باشم. اون جوری برای هر دو مون بهتر بود، اما تجهیزاتم زیاد نیس. از هر کدوم یه دونه بیشتر نداشتیم. می دونی، هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم که یه روز ازشون استفاده کنم. چه پیرمرد احمقی. چه بی فکر. بی شعور بی شعور. دیگه از اون گوشیا سبزا

ندارم تا بهت بدم. حالا برو!»

«یه چیز دیگه. زود باش. یه چمدون هست، برش دار و کتیف ترین لباساتو توش بریز. یه دست کت و شلوار - هر چی کتیف تر بهتر. یه پیراهن، چند تا جوراب و یه جفت کفش کتونی...»

فابر رفت و یک دقیقه بعد برگشت. چمدانی مقوایی را چسب پیچی کردند. فابر عرق ریزان گفت: «اینم برای از بین بردن بوی پیر آقای فابر.»
مونتاک بیرون چمدان را با ویسکی خیس کرد. «نمی‌خوام اون سگه رد دو تا بورو یه دفعه با هم بگیره. می‌شه این ویسکی پیش من باشه؟ بعداً لازمش دارم. یا حضرت مسیح! کمک کن نقشه مون جواب بده!»

دوباره با هم دست دادند و در حالی که از در بیرون می‌رفتند تلویزیون را نگاهی کردند. سگ مشغول کارش بود و دوربین‌های سوار بر بال گرد هم آرام آرام در پی آن بودند. سگ داشت در اولین کوچه می‌دوید.

«خداحافظ!»

و مونتاک بیرون در پشتی با چمدان نیمه پر آهسته می‌دوید. از پشت سرش صدای روشن شدن دستگاه آب پاش را شنید که تاریکی شب را با باران لطیفش که بر همه جا می‌ریخت - و پیاده روها را می‌شست و کوچه را خیس می‌کرد - پر می‌کرد. چند قطره از باران پاشیده شده بر صورتش را همراه داشت. فکر کرد خداحافظی پیرمرد را شنیده است، اما مطمئن نبود.

با سرعت تمام از خانه دور شد و به طرف رود خانه رفت.

مونتاک فرار می‌کرد.

می‌توانست سگ را احساس کند - مثل پاییز - که سرد و خشک و سریع می‌آید، مثل بادی که وقت عبور چمن را تکان نمی‌دهد، که پنجره‌ها را نمی‌لرزاند و سایه برگ‌ها را از پیاده روهای سپید نمی‌برد. سگ دنیا را لمس نمی‌کرد. سکوتش همراهش بود و به همین خاطر احساس می‌کردی که سکوت پشت سرت در تمام شهر فشاری بی‌نهایت وارد می‌کند. مونتاک احساس کرد

که فشار بیشتر و بیشتر می‌شود و با تمام توان دوید.

سر راهش به طرف رودخانه ایستاد تا نفسی تازه کند، تا نور ضعیفی که از پشت پنجره‌های بیدار می‌آمد را نگاهی کند و نیم رخ آدم‌های پشت آن‌ها که دیوارهای اتاق نشیمن‌شان را که تصویر سگ میکانیکی را بر خود داشت تماشا می‌کردند را نگاهی کند. نفسی از بخاری به روشنی نئون از پینی سگ برآمد و محو شد، برآمد و محو شد! حالا سگ در الم تریس، لینکلن، اک، پارک و بعد هم کوچه مقابل خانه فابر بود.

مونتگ فکر کرد، رد شو، نایست، ادامه بده، نچرخ!
سگ بر روی دیوار اتاق نشیمن خانه فابر با دستگاه آب پاشی که آب را به تاریکی شب می‌فرستاد دیده می‌شد.
سگ توقفی کرد و لرزید.

نه! مونتگ پنجره را گرفته بود. از این طرف! این‌جا!

سوزن پروکائین سگ بیرون آمد و فرو شد و درآمد و فرو شد. وقتی سوزن داشت دوباره زیر پوزه سگ پنهان می‌شد، قطره بزرگی از روبا‌های مونتگ و فابر از آن چکید و نقش بر زمین شد.
مونتگ نفسش را محکم در سینه حبس کرد.

سگ میکانیکی چرخید و از خانه فابر بیرون پرید و باز به کوچه برگشت.
مونتگ نگاهش را از آسمان برگرفت. بال‌گردها نزدیک تر شده بودند، مثل دسته‌ای حشره غول آسا که دور چراغی جمع می‌شوند.

مونتگ باز به خودش یادآوری کرد که فرارش به سمت رودخانه به هیچ وجه یک داستان خیالی نیست؛ که بازی شطرنجی است که حرکت به حرکتش را خوب زیر نظر گرفته است.

فریاد کشید تا فشار لازم برای چشم‌کندن از پنجره آخرین خانه و نمایش مجذوب‌کننده آن را به خودش وارد کند! لعنتی! از آن‌جا رفته بود. یک کوچه، یک خیابان، یک کوچه، یک خیابان و بوی رودخانه، پا بالا، پا پایین، پا بالا،

پا پایین. اگر دوربین او را می‌گرفت، خیلی زود بیست میلیون مونتگامی می‌دیدند، مثل یک کم‌دی قدیمی که تا آن موقع هزار بار دیده و در آن پلیس‌ها و دزدها، تعقیب‌کننده‌ها و تعقیب‌شونده‌ها، شکارچیان و شکارمدام در حال دویدن بودند. حالا پشت سرش بیست میلیون سگ ساکت در دیوارهای اتاق‌های نشیمن می‌دویدند و از دیوار راست به دیوار وسطی، از آن به دیوار چپ، باز راست، باز وسط و باز چپ می‌رفتند!

مونتگام گوشی صدفی اش را داخل گوشش فشار داد.

«پلیس به تمام اهالی منطقه الم تریس پیشنهاد می‌کند: ساکنین تمامی خانه‌ها تمام خیابان‌ها در ورودی شان را باز کنند یا بیرون پنجره شان را نگاه کنند. اگر همه یک دقیقه دیگر بیرون خانه شان را نگاه کنند، فراری نمی‌تواند از چنگ قانون فرار کند. آماده!»

البته! چرا تا حالا این کار را نکرده اند! چرا، در تمام این سال‌ها این بازی را نکرده اند! همه بلند شوند، همه بروند بیرون! نمی‌توانست از دستش بدهد! تنها کسی که شبانه در هشر فرار می‌کند، تنها مردی که گام‌هایش را محکم و مطمئن بر می‌داشت!

«تا ده می‌شمرم! یک! دو!»

احساس کرد که شهر بر می‌خیزد. سه.

احساس کرد که شهر رو به هزاران در خانه می‌چرخد.

سریع‌تر! پا بالا، پا پایین!

«چهار!»

دست‌هایش را روی دستگیره‌های در احساس کرد!

بوی رودخانه خنک و مثل بارانی سرد بود. گلپوش انگار زنگ زده و سوخته بود. چشمانش هم از دویدن خیس شده بود. طوری فریاد کشید که انگار فریادش مثل جت به جلو می‌راندش و این صد یارد پایانی را پروازش می‌دهد.

«شش، هفت، هشت!»

دستگیره‌های پنج هزار در چرخیدند. «نه!»

از آخرین ردیف خانه‌ها هم گذشت؛ از سراسیمه‌ی تیزی که به اعماق تاریکی می‌رفت. «ده!»

درها باز شد.

هزاران هزار صورتی که به یاردها فضای بیرون خانه، به کوچه‌ها و به آسمان چشم دوخته بودند، صورت‌هایی که پشت پرده پنهان شده بودند، صورت‌های رنگ پریده و شب زده، مثل حیواناتی غم زده از غارهای الکتریکی شان بیرون را نگاه می‌کردند، صورت‌هایی با چشمان غم زده بی‌رنگ، زبان‌های غم زده و افکار غم زده‌ای که از پس پشت صورت‌ها بیرون را نگاه کردند. اما او در رودخانه بود.

لمسش کرد تا مطمئن شود که واقعی است. داخلش شد و در تاریکی لباس‌هایش را در آورد و بدنش - دست‌ها، پاها و سرش - را با الکل آغشته کرد؛ سپس بالای بینی اش را با آن خیس کرد. بعد لباس‌ها و کفش‌های فابر را پوشید. لباس‌های خودش را داخل رودخانه انداخت و غرق شدنش را تماشا کرد. بعد، چمدان به دست، به وسط رودخانه رفت تا جایی که دیگر کف آن را احساس نکرد و در تاریکی کاملاً در آن غوطه خورد.

وقتی سگ به رودخانه رسید، سیصد یارد جلو رفته بود. بالای سرش پره‌های بال گرد می‌چرخیدند. توفانی از نور بر رودخانه هجوم آورده بود و مونتگاک طوری زیر این دریای نور غواصی می‌کرد که انگار خورشید ابرها را شکافته است. احساس کرد که رودخانه او را بیشتر و بیشتر در مسیرش به دل تاریکی می‌برد. بعد چراغ‌ها رو به خشکی تابیدند و بال‌گردها دوباره مسیر شان را به طرف شهر کج کردند، انگار که ردی دیگر یافته‌اند. رفته بودند. سگ رفته بود. حالا فقط رودخانه سرد بود و مونتگاک که در آرامشی ناگهانی دور از شهر و چراغ‌ها و تعقیب - دور از همه چیز - شناور بود؛ احساس

یکی از آنها باید دست از سوزاندن بر می‌داشت. خورشید که قطعاً چنین نمی‌کرد. پس انگار باید مونتگ و آدم‌هایی که تا همان چند ساعت پیش با آن‌ها کار می‌کرد سوزاندن را کنار می‌گذاشتند. جایی باید نجات و حفظ آغاز می‌شد و کسی باید این کار را به طریقی انجام می‌داد، کتاب‌ها و نوشته‌ها را؛ جایی مثل سر آدم‌ها یا هر جای دیگری، تا نجات پیدا کنند و از گزند حشرات، نقره ماهی‌ها، زنگار، پوسیدگی و مردان کبریت به دست در امان بمانند. دنیا سرشار از سوزاندن انواع و اقسام چیزها بود. حالا باید خیلی زود صنف فروشندگان الیاف نسوز، قفل از دکان شان بر می‌داشتند.

حس کرد پاشنه اش به خشکی بر خورده است. ریگ و سنگ‌ها را لمس کرد و شن بر پایش سایید. رودخانه او را به ساحل برده بود.

موجودی سیاه و بزرگ را دید که چشم یا چراغی نداشت، شکلی نداشت و انگار می‌توانست صد مایل را یک نفس و بی‌وقفه بپیماید و به جنگل‌ها و تپه‌های سر سبزی که در انتظارش بودند بپیوندد.

تردید داشت که از آب بیرون بزند. انتظار داشت سگ آن‌جا باشد. ناگهان خیال کرد که شاخ و برگ درختان از دم بال‌گردها آشفته است.

اما تنها یک باد پاییزی عادی بود که می‌وزدید و مثل رودخانه‌ای می‌خرامید و به پیش می‌رفت. چرا سگ آن‌جا نبود؟ چرا جست‌وجو به خشکی تغییر جهت داده بود؟

مونتگ خوب گوش کرد. هیچ. هیچ.

فکر کرد، میلی! تمام دشت در برابرش گسترده بود. به آن گوش بده! هیچ و هیچ. سکوتی محض. میلی! در این فکرم که اگر این‌جا بودی، چه می‌کردی؟ باز فریاد می‌کشیدی، خفه شو، خفه شو! میلی، میلی.

و مونتگ غمگین بود.

میلی آن‌جا نبود و سگ هم نبود و اما بوی خشک علف‌ها که از دوردستی دور می‌آمد، مونتگ را به خود می‌خواند. مزرعه‌ای را به یاد آورد که وقتی

خیلی کم سن و سال بود، دیده بود؛ یکی از معدود دفعاتی که جایی را در پشت هفت پرده عدم واقعیت، و رای دیوارهای اتاق نشیمن و ورای خندق شهر کشف کرده بود. گاوها در علف می‌چریدند و خوک‌ها ظهرها در تالاب‌های گرم می‌نشستند و سگ‌ها بر روی تپه‌ای در پی گوسفندی سپید پارس می‌کردند.

حالا بوی خشک علف‌ها و حرکت آب‌ها او را به فکر خوابیدن بر روی انبوه علف‌های تازه چیده شده به دور از هیاهوی بلند بزرگ راه‌ها، پشت خانه روستایی آرامی و زیر یک آسیاب بادی قدیمی که مثل گذر سال‌ها می‌چرخید و غرغر می‌کرد، می‌انداخت. تمام شب را در اتاقک نزدیک به سقف انبار گاهی می‌خوابید و به حیوانات و حشرات و درخت‌های دوردست، حرکات و تکان‌های کوچک و جزئی گوش می‌کرد.

فکر کرد، در طول شب در آن اتاقک شاید صدایی شبیه گام‌هایی در حرکت راه هم می‌شنید. هیجان زده می‌شد و می‌نشست. صدا دور می‌شد. و او هم باز دراز می‌کشید و از پنجره اتاقک اعماق شب را نگاه می‌کرد و نورهایی که از خود خانه روستایی بیرون می‌پاشید را می‌دید تا این که زنی بسیار جوان و پری چهره پشت پنجره‌ای بی چراغ می‌نشست و موهایش را با روبان می‌بست. دیدن دخترک سخت بود و اما صورتش درست مثل صورت دختری در گذشته‌های دورش بود، دختری که خوب تغییر فصل را می‌فهمید و هیچ‌گاه توسط پروانه‌های آتشین نسوخت، دختری که آن چه قاصدک‌ها برچانه ات می‌نوشتند را می‌خواند. بعد، از پشت آن پنجره گرم می‌رفت و باز در طبقه بالا در اتاق مهتابی‌سپیدش پدیدار می‌شد. و بعد، صدایی مرگ آسا، صدای جت‌ها آسمان را در افقی دور دست می‌شکافت و دو نیمه سیاه رنگ می‌کرد و او همان طور در اتاقک دراز کشیده- پنهان و در امان- و آن ستاره‌های جدید عجیب بر لبه آسمان و زمین را تماشا می‌کرد که از نور رنگ پریده صبح صادق فرار می‌کردند.

صبح هم دیگر نیازی به خواب در خود نمی‌بیند، چرا که عطر گرم و نمای

زیبای شبانه دشتی پهن او را با چشمان و دهانی باز - شاید همراه با لب خندی بر گوشه آن - بر دامن خود خوابانده بوده است.

و شاید چیزی عجیب بر کف انبار انتظار را بکشد. با احتیاط در نور صورتی دم صبح از پله‌ها پایین برود - با آگاهی تمام نسبت به دنیایی که از آن می‌ترسید - و در کنار آن معجزه بایستد و در نهایت برای لمس کمی خم شود.

یک شیشه خنک شیر تازه و چند سیب و گلابی در پایین پله‌ها.

این تمام چیزی بود که حالا می‌خواست. نشانه‌ای از این که دنیای پهن‌اور او را پذیرفته و زمان زیادی که نیاز داشته تا به تمام چیزهایی که باید فکر کند را به او داده است.

یک لیوان شیر، یک سیب و یک گلابی.

از رودخانه بیرون آمد.

خشکی به او هجوم آورد، موجی بلند. تاریکی و نمای دشت و میلیون‌ها عطر سوار بر بادی که تنش را یخ می‌زد بر او حمله کردند. باز به زیر آوار تاریکی و صدا و بورفته بود و گوش‌هایش پر از صدا بود. چرخید. ستاره‌ها مثل شهابی ثاقب پیش پایش نور می‌پاشیدند. می‌خواست دوباره به رودخانه شیرجه بزند و باز به نرمی سوار بر آن شود و به جایی امن برود. طلوع این زمین تاریک آن روز دوران کودکی اش را به یادش آورد که شنا می‌کرد و بزرگ‌ترین موج تاریخ از ناکجاآبادی بر او هجوم آورد و گل و لجن شور و تاریکی سبزش را بر او پاشید و آب دهان و بینی اش را سوزاند و حالش را به هم زد و جیغ کشید! آبی بسیار زیاد!

زمینی بسیار زیاد!

پشت دیوار سیاه پیش رویش، زمزمه‌ای بود. هاله‌ای. هاله دو چشم داشت.

شب به او چشم دوخته بود. جنگل نگاهش می‌کرد.

سگ!

پس از آن همه فرار و شتاب و از میدان به در کردن سگ و غرق شدن، این قدر دور بیایی، این قدر سختی بکشی و خودت را در امان احساس کنی و در نهایت آرامش خشکی تنت درریاید تا...

سگ!

مونتگ فریادی دیگر کشید، انگار که دیگر همه چیز از طاقت یک انسان بیشتر شده است.

هاله محو شد. چشمان ناپدید شدند. توده‌ای برگ سوار بر باد بالا رفت. مونتگ در آن دشت تنها بود.

یک گوزن. عطر قوی مشک آمیخته با خونی که همراه نفس یک حیوان بود را احساس کرد. همین طور بوی هل و خزه و عطر امپروسیا در این شب تاریک و بزرگ از سمت درختان بر او هجوم می‌آورد و دور می‌شد، هجوم می‌آورد، دور می‌شد و ضربان قلبش را پشت چشمانش حس می‌کرد.

شاید یک میلیارد برگ روی زمین ریخته بود؛ به سختی از بین شان می‌گذشت و بوی رودخانه و میخک داغ و غبار گرم را حس می‌کرد. و دیگر بوها! بویی شبیه سیب زمینی بریده شده از تمام دشت می‌آمد، سرد و خام و سپید زیر ماه این شب تاریک. بویی شبیه سرکه چند سال مانده و بویی شبیه جعفری روی میز خانه. عطر ضعیف و دور خردل داخل شیشه هم احساس می‌شد. بویی شبیه میخک صدر حیاط همسایه هم بود دستش را پایین انداخت و احساس کرد که یک علف هرزه بلند شد و او را مثل یک بچه نوازش کرد. انگشتانش بوی شیرین بیان^{۵۹} می‌داد.

ایستاده بود و نفس می‌کشید و هر چه بیشتر نفس می‌کشید، بیشتر از تمام جزئیات دشت پر می‌شد. دیگر خالی نبود و اما برای پر کردن او چیزهایی بیشتر از حد لازم بود. همیشه همین طور بود.

تلو تلو خوران در جریان کم عمق برگ‌ها راه می‌رفت.

و در میان این همه غربت یک آشنا هم بود.

پایش به چیزی خورد که سنگین به نظر می‌رسید. دستش را روی زمین حرکت داد، یک یارد این طرف و یک یارد آن طرف. خط آن بود.

خط آهنی که از شهر می‌آمد و از میانه دشت، جنگل‌ها و بیشه‌های کناره رودخانه می‌گذشت و حالا دیگر رها شده بود.

مسیری بود که او را به جایی که می‌خواست برود، می‌برد. این تنها چیز آشنای آن‌جا بود، افسونی که به آن نیاز داشت، تا وقتی از بین بوته‌ها و علف‌ها و دریای بوها و احساسات و از میان زمزمه‌ها و حرکت برگ‌ها می‌گذشت لمس کند، تا زیر پایش حس کند.

خط آهن را دنبال کرد.

و خیلی شگفت زده شد وقتی که فهمید ناگهان چه طور تبدیل به یک واقعیت ساده شده است که نمی‌تواند ثابتش کند.

زمانی - خیلی وقت پیش - کلاریس این‌جا - همین جایی که خودش داشت راه می‌رفت - قدم می‌زد.

نیم ساعت بعد، سرد و با احتیاط و کاملاً آگاه از این که تمام بدنش، صورتش، دهانش و چشمانش سرشار از سیاهی، گوش‌هایش سرشار از صدا و پاهایش از خارها و گزنها خراشیده شده بود، حرکت می‌کرد. آتشی در دوردست دید.

آتش رفت و بعد باز آمد، مثل چشمک چشمی درشت و روشن. ایستاد. می‌ترسید که آتش را با نفسش خاموش کند. اما آتش آن‌جا بود و با احتیاط از فاصله‌ای دور نزدیک آن شد. راستش از همان فاصله دور - همان پانزده دقیقه فاصله - و پیش از آن که آن قدر نزدیکش شود بهتر به نظر می‌رسید. ایستاد و نگاهش کرد. آن جنبش کوچک، رنگ سپید و قرمز، آتشی عجیب که به نظرش متفاوت می‌رسید.

نمی‌سوخت؛ گرما می‌بخشید!

دستان زیادی را دید که رو به گرمایش گرفته شده بود، دستانی بدون

بازوهای پنهان در تاریکی. بالای دست‌ها، صورت‌هایی بی حرکت که تنها با نور آتش حرکت می‌کردند و تکان می‌خوردند. نمی‌دانست که آتش می‌تواند به این شکل هم وجود داشته باشد. هیچ وقت در زندگی اش به این فکر نیفتاده بود که آتش هم می‌تواند چیزی بدهد و هم بگیرد. حتی بویش هم متفاوت بود. چه مدت همان طور ایستاد، نمی‌دانست و اما احساس احمقانه و البته خوشایند دانستن این که حیوانی است که آتش جنگل به آن‌جا کشیده بودش، در وجودش بود. چشمی صاف و درشت داشت و خز و پوزه و سم. شاخ داشت و خونی که اگر روی زمین می‌ریخت بوی پاییز می‌داد. مدتی بسیار بسیار طولانی آن‌جا ایستاد و صدای ترق ترق گرم آتش را گوش کرد.

سکوئی دور آتش جمع شده بود که در صورت آن چند نفر بود و زمان هم آن‌جا بود، زمانی کافی برای نشستن کنار خط آهن زنگ زده زیر درخت‌ها و دیدن دنیا و چرخاندنش با چشمان، طوری که انگار مرکزش همین آتش است. تنها آتش نبود که فرق داشت. سکوت هم بود. موتناگ به سمت این سکوت خاص که تمام دنیا را درگیر خود کرده بود، رفت.

و بعد صداها شنیده شدند و با هم شروع به صحبت کردند و حرف‌های شان را خوب نشنید، اما انگار کسی درجه صدا را بالا برد و صداها دنیا را چرخاندند و نگاهش کردند؛ صداها دشت و درختان و شهری که در پایین دست رودخانه بود را خوب می‌شناخت. صداها از همه چیز حرف می‌زدند، چیزی نبود که در موردش حرفی نداشته باشند. این را از آهنگ و حرکت و فوران اشتیاق و شگفتی شان فهمید.

و بعد یکی از مردان سری چرخاند و او را دید- برای اولین و شاید هفتمین بار- و صدایی موتناگ را مورد خطاب قرار داد:

«خیلی خب، حالا می‌تونی خودتو نشون بدی!»

موتناگ به سایه‌ها برگشت.

صدا گفت: «چیزی نیست. خیلی خوش اومدی!»

مونتاک به آرامی به سمت آتش رفت و پنج پیرمرد آن جا با شلوارهای کتانی راه راه ریز و نیم تنه‌ها و کت و شلوارهای آبی تیره شان نشسته بودند. نمی‌دانست چه بگوید.

مردی که به نظر می‌رسید رهبر آن گروه کوچک باشد، گفت: «بشین یه کم قهوه می‌خوری؟»

ریخته شدن مخلوط قهوه و بخار داخل یک فنجان حلبی له شده و داده شدنش به خود را تماشا کرد. آن را با کم رویی مزه مزه کرد و حس کرد که با کنج‌کاوی تمام نگاهش می‌کند. لبانش سوخت، اما خوب بود. صورت‌ها اصلاح نشده بودند، اما ریش‌های شان تمیز و مرتب و دست‌های شان هم تمیز بود. طوری سرپا ایستاده بودند که انگار دارند به یک مهمان خوش آمد می‌گویند و حالا دوباره نشستند. مونتاک باز قهوه اش را مزه مزه کرد. گفت: «ممنون. خیلی ممنون.»

«خواهش می‌کنم، مونتاک. اسم من گرنجره ۶۰.» یک بطری کوچک با مایعی بی رنگ بیرون آورد.

«از اینم بخور. ساختار شیمیایی تعریق بدنتو تغییر می‌ده. نیم ساعت دیگه بوی دو نفر دیگه رو می‌دی. با این سگی که دنبالت، بهترین کاری که می‌تونه بکنی اینه که یه کمی از این بری بالا!»

مونتاک مایع تلخ را نوشید.

گرنجر گفت: «به بدبویی یه باب کت می‌شی، اما عیبی نداره.»

مونتاک گفت: «اسم منو می‌دونی.»

گرنجر رو به تلویزیون باتری دار قابل حمل کنارش سری تکان داد.

«تعقیبو تماشا می‌کردیم. حدس زدیم بیای جنوب رودخونه. وقتی شنیدیم مثل یه گوزن شمالی مست تو جنگل می‌چرخه، مثل همیشه پنهان نشدیم. وقتی دوربینای هوایی سمت شهر برگشتن، ما حدس زدیم هنوز تو رودخونه باشی. راستی یه چیز بامزه. تعقیب هنوز ادامه داره. منتها تو جهت مخالفش.»

«جهت مخالف؟»

«بیا به نگاه بنداز.»

گرنجر تلویزیون را چنگ زد. تصویر رنگین تلویزیون مثل یک کابوس روی جنگل دست به دست می‌شد. صدایی فریاد زد:

«تعقیب در شمال شهر ادامه دارد! بال‌گردهای پلیس خیابان هشتاد و هفتم و الم و پارک را پوشش می‌دهند!»

گرنجر سری تکان داد. «دارن دروغ می‌گن. تو رودخونه جاشون گذاشتی. نمی‌تونن اعتراف کنن. می‌دونن فقط می‌تونن ببینده‌هاشونو به مدت طولانی پای تلویزیون نگه دارن. برنامه به پایان ناگهانی داره. سریع! اگه شروع به گشتن تموم اون رودخونه لعنتی می‌کردن تموم شبو طول می‌کشید. پس به جاش دنبال به پایان ناگهانی می‌گردن. تماشا کن. مونتاگو پنج دقیقه دیگه می‌گیرن!»

«اما چه جوری...»

«تماشا کن.»

دوربین که از زیر شکم بال‌گرد آویزان بود حالا بالای یک خیابان خالی تاب می‌خورد.

گرنجر زیر لب گفت: «دیدی؟ تو بودی؛ درست ته اون خیابون قربانی بی‌چاره بود. دیدی چه جوری دوربین مون وارد صحنه شد؟ منطقو بساز. تردید ایجاد کن. یه برداشت از دور. حالا، یه آدم بی‌چاره که اومده یه قدمی بزنه. یه مورد کم یاب. یه آدم عجیب. فکر نکن پلیس چیزی در مورد عادتای شل و ولای عجیب و غریبی مثل این - آدمایی که سر صبح همین جوری از روی بی‌کاری یا مثلاً به خاطر بی‌خوابی یا یه هم‌چین چیزی قدم می‌زنن - چیزی نمی‌دونه. اونا ماه‌ها یا حتی سال‌هاست که اطلاعاتشو رده بندی کردن. هیچ وقت نمی‌دونن کی این جور اطلاعات به درد می‌خوره. و امروز، ظاهراً خیلی هم به درد می‌خوره. حفظ آبرو می‌کنه. آه، خدا! اون جا رو ببین!»

مردان دور آتش رو به جلو خم شدند.

روی صفحه نمایشگر مردی داشت از پیچی می‌گذشت. سگ مکانیکی ناگهان به سمت بیننده هجوم آورد. چراغ بال گرد چندین ستون زیبای نور پایین انداخته بود که قفسی دور مرد بی چاره ساخته بود.

صدایی فریاد زد: «مونتگ! جست‌وجو تمام شد!»

مرد بی گناه حیرت زده ایستاده بود و سیگاری در دستش می‌سوخت. به سگ خیره شد و نمی‌دانست چیست. شاید هیچ وقت هم نفهمید. به آسمان نگاه و به صدای بلند آژیرها خوب گوش کرد. دوربین‌ها پایین آمدند. سگ با حالتی موزون و زمان سنجی زیبایی به آسمان پرید. سوزنش بیرون پرید. لحظه‌ای همه چیز معلق ماند، انگار که به بیننده فرصت کافی را می‌دهد تا به خوبی شرایط و موقعیت را درک کند. تصویری از صورت وامانده قربانی، خیابان خالی و حیوان پولادی که بر هدفش سلاح کشیده است قاب تلویزیون را گرفت.

صدایی از آسمان گفت: «مونتگ، حرکت نکن!»

دوربین بر روی قربانی زوم کرد و در همان لحظه سگ هم وارد قاب تصویر شد هر دو هم زمان خودشان را به مرد رساندند.

قربانی توسط سگ و دوربین گرفته و در هم پیچیده شد. فریاد زد. فریاد زد. فریاد زد!

سیاهی.

سکوت.

تاریکی.

مونتگ در سکوت فریادی بلند زد و رو بر گرداند.

سکوت.

و بعد، پس از مدتی که مردان دور آتش نشستند - با صورتهایی گنگ و گرفته - گوینده‌ای در تصویر تاریک تلویزیون گفت: «جست‌وجو تمام شد. مونتگ مرد؛ جنایتی علیه آرامش و امنیت جامعه مجازات شد.»

تاریکی.

«حالا شما را به اتاق آسمان هتل لوکس می بریم تا برنامه نیم ساعته...»
گرنجر خاموش کرد.

«صورت مرده رو از جلو نشون ندادن. توجه کردین؟»

حتی بهترین دوستان هم نمی‌تونستن بگن خودتی. جوری درستش کردن که همه باورش کنن. تو ذهن شون تصویر تو بسازن و... لعنتی.» زیر لب باز گفت: «لعنتی.»

مونتاک چیزی نگفت و اما پشت سرش را نگاه کرد و در حالی که چشمانش را به صفحه خالی نمایشگر دوخته بود، لرزان نشست.

گرنجر بازوی مونتاک را لمس کرد. «از سرزمین مرگ به این‌جا خوش اومدی.» مونتاک سری تکان داد. گرنجر ادامه داد: «حالا تو هم باید ما رو بشناسی. این فرد کلمنته^{۶۱}، صاحب کرسی توماس‌هاردی^{۶۲} تو دانشگاه کمبریج^{۶۳}، سال‌ها قبل از تبدیلیش به یه مدرسه مهندسی اتمی. اون یکی دکتر سیمونز^{۶۴} از یو.سی.ال.ای^{۶۵}، متخصص ارتگاسست^{۶۶}؛ پروفیسور وست^{۶۷} یه تخصصایی تو اخلاقیات که حالا دیگه تبدیل به یه علم خیلی خیلی قدیمی شده داره و چندین و چند سال پیش تو دانشگاه کلمبیا^{۶۸} تدریس می‌کرده. جناب کشیش پادوو^{۶۹} سی سال پیش چند تا خطابه ایراد کردن و پیروان شونو به خاطر دیدگاهشون ظرف یه هفته از دست دادن. حالا مدتی که با ما هستن. خودم: یه کتاب به اسم انگشتان در دست کش؛ روابط متقابل فرد و اجتماع، نوشتیم و حالا هم که این‌جام! خوش اومدی، مونتاک!»

بالاخره مونتاک آرام گفت: «من مثل شما نیستم. تمام مدت یه احمق بودم.»
«ما هم یه زمانی بودیم. ما همه اشتباهاتی انجام دادیم و گرنه این‌جا نبودیم. وقتی از هم جدا بودیم، تنها چیزی که برامون مونده بود خشم بود. سال‌ها پیش وقتی یه آتیش‌نشان اومد تا کتاب خونو بسوزونه حسابی زدمش. از اون موقع فراری ام.. می‌خوای به ما ملحق بشی، مونتاک!»

«بله.»

«چی تو چنته داری؟»

«هیچی. خیال کردم یه بخشی از کتاب جامعه^{۷۰} و شاید یه قسمتی از سفر پیدایش^{۷۱} عهد عتیقو دارم، اما حالا حتی همینارو هم ندارم.»

«کتاب جامعه خیلی خوب بود. کجا بود؟»

«مونتگ سرش را لمس کرد و گفت: «این جا.»

«آها!»

گرنجر لب خندی زد و سر تکان داد.

مونتگ گفت: چیه؟ ایرادی داره؟»

«از این بهتر نمی شه؛ عالیه!» گرنجر رو به جناب کشیش کرد. «کتاب جامعه داشتیم؟» «یه دونه. یه مردی به اسم هریس^{۷۲} اهل یانگزتاون^{۷۳}.»

«مونتگ.» گرنجر شانه مونتگ را محکم گرفت. «با احتیاط راه برو. مراقب سلامتیت باش. اگه اتفاقی برای هریس بیفته تو تنها نسخه از کتاب جامعه می شی. دیدی تو آخرین لحظه تبدیل به چه آدم مهمی شدی؟!»

«اما فراموشش کردم!»

«نه، هیچی از دست نرفته. ما راههایی داریم که می شه حفظیاتت رو بر گردونیم.»

«اما من که سعی کردم یادم بیاد، اما نیومدم!»

«سعی نکن. وقتی لازمش داشته باشیم خودش می آد. همه ما خاطرات تصویری داریم، اما یه عمر زمان برد تا یاد بگیریم چه جور چیزایی که واقعاً توش بود رو بلوکه کنیم. سیمونز بیست سال روش کار کرده و حالا به یه روشی رسیدیم که باهاش می شه تمام چیزایی که یه بار خونده شده رو یادآوری کرد. مونتگ، دلت می خواد یه روز جمهور^{۷۴} افلاطون رو بخونی؟»

«البته!»

«من جمهور هستم. دلت می‌خواد مارکوس اریوس رو بخونی؟ آقای سیمونز، مارکوسه.»

آقای سیمونز گفت: «چه طوری؟»

مونتاک گفت: «سلام.»

«می‌خوام جان‌اتان سوئیفت، نویسنده اون کتاب سیاسی شیطانی، سفرهای گالیور^{۷۵} رو ملاقات کنی! و این دوست دیگه مون چارلز داروین^{۷۶} و این شوپن‌هاور^{۷۷} و این اینشتین و این یکی که بغل دستمه، آقای آلبرت شوابیتزر،^{۷۸} یه فیلسوف خیلی مهربون. ما اینیم، مونتاک. یه لطفی کن اگه می‌شه ارسطو و ماهتما گاندی و گاتاما بودا و کنفوسیوس^{۷۹} و تاماس لاویکاک^{۸۰} و تاماس جفرسن و آقای لینکلن^{۸۱} رو هم بین. تازه متیو^{۸۲}، مارک^{۸۳}، لوک^{۸۴} و جان^{۸۵} هم داریم.»

همه بی صدا خندیدند.

مونتاک گفت: «امکان نداره.»

گرنجر لب‌خند زنان پاسخ داد: «داره. ما هم کتاب سوز هستیم. کتابا رو می‌خونیم و می‌سوزونیم که نکنه کسی پیدا شون کنه. میکروفیلم به درد نمی‌خوره؛ همیشه در حال سفر بودیم و نمی‌خواستیم فیلما رو دفن کنیم و بعد باز یه روز بر گردیم سراغ شون. همیشه احتمال کشفش هست. بهتر بود که همه رو تو سر پیر خودمون نگه داریم، جایی که هیچ کی نمی‌تونه ببینه یا بهش مشکوک بشه. ما همه تیکه‌هایی از تاریخ، ادبیات، حقوق بین‌الملل، بایرون^{۸۶}، تام پین^{۸۷}، ماکیاولی^{۸۸}، و مسیح هستیم، تامش هم این‌جا تو سرمونه. و خیلی دیره. و جنگ شروع شده. و ما این‌جا دور از همه چی هستیم و شهر اون جاس، هر کی به راه خودش. نظرت چیه، مونتاک؟»

«فکر می‌کنم روشم خیلی خام و احمقانه بود. این که تو خونه آتیش نشانا کتاب بذارم و پیام هشدار بفرستم.»

«کاری که مجبور بودی رو انجام دادی. اگه این کارو در سطح ملی انجام

می دادی، خیلی قشنگ جواب می داد. اما روش ما ساده تر و به نظرمون بهتره. تمام چیزی که می خوایم اینه که دانشی که فکر می کنیم بهش نیاز خواهیم داشت رو دست نخورده و امن حفظ کنیم. قرار نیست کسی رو تحریک یا عصبانی کنیم. چون اگه نابود بشیم، دانش می میره. ما تو مسیر خودمون شهروندای نمونه ایم؛ تو جاده های قدیمی راه می ریم، شبا رو تپه ها می خوابیم و مردم شهر هم کاری باهامون ندارن. به ندرت جلومونو می گیرن و می گردن مون، اما هیچی همراه مون پیدا نمی کنن که برامون دردسر ساز بشه. سازمان ما منعطف، خیلی آزاد و تکه تکه اس. بعضی از ما صورت و نوک انگشتامونو جراحی پلاستیک کردیم. حالا یه کار وحشتناک داریم؛ منتظر شروع جنگ و پایان سریعش هستیم. خوش آیند نیست، اما بعد دیگه تحت کنترل کسی نیستیم، ما اقلیت عجیب و غریبی هستیم که تو بیابون فریاد می کشیم. وقتی جنگ تموم شد، شاید بتونیم تو این دنیا به یه دردی بخوریم.»

«واقعاً خیال می کنی اون موقع بهت گوش می کنن؟»

«اگه نکنن، باید صبر کنیم. کتابا رو به بچه هامون منتقل می کنیم - کلمه به کلمه - و بذاریم بچه هامون هم به نوبه خودشون پای آدمای دیگه ای صبر کنن. البته تو این راه خیلی چیزا از دست می ره.»

اما نمی تونین مردم و ادار به گوش کردن کنین. باید به خودشون بیان و به این فکر کنن که چه اتفاقی افتاده و چرا دنیا داره منفجر می شه. این اوضاع خیلی هم طول نمی کشه.»

«شما چند نفر هستین؟»

«همین امشب هزاران نفرمون تو جاده ها و خط آهن مترو که با کتاب خونه های توی سرشون می گردن. اولش هم چین برنامه ای نداشتیم. هر کسی کتابی داشت که می خواست حفظش کنه و کرد. بعد، ظرف بیست سال یا بیشتر، همو توی راه دیدیم و این شبکه آزاد رو تشکیل دادیم و یه برنامه ریختیم. مهم ترین چیزی که باید همیشه یادمون می موند این بود که آدمای مهمی نیستیم و نباید فضل فروشی کنیم؛ نباید خودمونو از هیچ کسی تو دنیا

بالا تر می‌دونستیم. ما چیزی جز جلد محافظ کتاب نبودیم، همین و بس. بعضی از ما تو شهرای کوچیک زندگی می‌کنن. فصل اول کتاب والدن تورو توی گرین ریور^{۸۹}، فصل دو توی ویلوفارم^{۹۰}، مین^{۹۱}. چرا؟ یه شهری توی مریلند^{۹۲} هست - با بیست و هفت تا سکنه. که تا حالا هیچ بچی دستش بهش نرسیده و تموم مقالات یه نفر به اسم برتراند راسل^{۹۳} رو تو خودش داره. یه سری به اون شهر بزن و مقاله‌ها رو یه ورقی بزن، هر آدمی کلی صفحه تو خودش داره. و وقتی جنگ تموم شد، یه روزی، یه سالی، کتابا می‌تونن باز نوشته بشن و این آدما یکی یکی صدا می‌شن تا چیزی که می‌دونن رو بگن و ما هم تموم شونو می‌نویسیم تا باز به عصر تاریک دیگه برسه و باز مجبور بشیم این کار لعنتی رو از اول تا آخر تکرار کنیم. اما یه چیز جالب در مورد انسان وجود داره؛ هیچ وقت اون قدر نا امید یا بیزار نمی‌شه که از این کار دست برداره، چون خیلی خوب می‌دونه که مهمه و ارزششو داره.»

مونتگ پرسید: «امشب چی کار کنیم؟»

گرنجر گفت: «صبر می‌کنیم و شاید هم کمی رودخونه رو بریم پایین.»

شروع به ریختن گرد و خاک به داخل آتش کرد.

مردان دیگر کمکش کردند و مونتگ هم. آن‌جا در دشتی په‌ن تمام مردان دست‌های شان را به حرکت در می‌آوردند و آتش را خاموش می‌کردند.

زیر نور ماه کنار رودخانه ایستاده بودند.

مونتگ صفحه درخشان ساعت ضد آتش را نگاه کرد. پنج. پنج صبح. یک ساعت بعد شب تار دیگری می‌رفت. سپیده دم در پس پشت رودخانه انتظار رفتنش را می‌کشید.

مونتگ گفت: «چرا به من اعتماد کردین؟»

مردی در تاریکی حرکت کرد.

«شکل و قیافه‌ت کافی بود. تازگیا خودتو تو آینه ندیدی. پشت اونو ندیدی. ما هیچ وقت خیلی برای شهر مهم نبودیم تا خودشو با تعقیب دنبال مون اذیت

کنه. چند تا دیوونه بی آزار با چند خط کتاب توی کله‌هاشون نمی تونن آسیبی به کسی برسونن و اونا می دونن و ما هم می دونیم؛ همه می دونن. تا وقتی که این جمعیت زیاد به فکر نقل قول ماگنا کارتا^{۱۴} و قانون اساسی نیفتن، مشکلی نیست. حالا دیگه تعداد آتیش نشانا کفاف این کارو می ده. نه، شهرا کاری به کار ما ندارن. در ضمن تیپ و قیافه تو هم خیلی افتضاح شده.»

رو به سمت جنوب در کنار رودخانه حرکت کردند. مونتگاک سعی کرد صورت مردها را ببیند، صورت‌های پیری که از زیر نور آتش به خاطرش مانده بود- خسته و به خط شده. به دنبال ردی از روشنی، یک راه حل و نشانه‌ای از پیروزی برای فردا بود که البته بعید به نظر می‌رسید اثری از آن بیاید. شاید انتظار داشت صورت‌های شان از دانشی که حمل می‌کردند فروزان و درخشان باشد و نور درون شان را مثل فانوس دریایی می‌تاباندند. اما تمام نوری که دیده می‌شد از آتش کمپ می‌آمد این مردان به نظر هیچ فرقی با کسی- هر کسی- نداشتند؛ کسی که مسافتی طولانی را دویده باشد، جست و جویی بلند کرده باشد، نابودی چیزهای خوب را دیده باشد و حالا دیروقت همراه دیگران جمع شده باشد تا انتظار پایان مهمانی و خاموشی چراغ‌ها را بکشد. به هیچ وجه مطمئن نبودند که چیزهایی که در سرشان حمل می‌کردند ممکن است صبحی روشن را از مشرق آینده بیرون آورد. به هیچ چیز جز کتاب‌هایی که در بایگانی پشت چشمان آرام شان بود، کتاب‌هایی که با صفحات بریده نشده شان منتظر بودند تا در آینده مشتریانی- برخی با انگشتان تمیز و برخی آلوده- بیابند، اطمینان نداشتند.

مونتگاک در حال حرکت با گوشه چشم صورت تک تک شان را نگاه می‌کرد.

یک نفر گفت: «کتابو با جلدش نسنج.»

و همه در حالی که به سمت پایین رودخانه می‌رفتند، آرام خندیدند. صدای جیغی بلند شنیده شد و قبل از آن که مردان بتوانند بالا را نگاه کنند، جت‌ها از شهر بیرون زدند و دل آسمان را شکافتند. مونتگاک باز به شهر در

دوردست رودخانه که حالا جز شعله‌ای ضعیف به نظر نمی‌رسید، خیره شد.

«زنم اون جاس.»

گرنجر گفت: «خیلی متأسفم. شهرا تو چند روز آینده اوضاع خوبی نخواهن داشت.»

مونتگ گفت: «عجیبه، دلم بر اش تنگ نشده. عجیبه که نسبت به هیچی حس خاصی ندارم. به لحظه پیش فهمیدم حتی آگه بمیره هم بعیده احساس غم و ناراحتی کنم. به خاطر امشب نیست. یه چیزی شده.»

گرنجر که بازوی او را گرفته بود و همراهش گام بر می‌داشت و بوته‌ها را از سر راهش کنار می‌زد، گفت: «گوش کن. وقتی بچه بودم پدر بزرگم مرد. یه مجسه ساز بود. عشق زیادی هم نسبت به دنیا داشت و کمک کرده بود تا محله‌های فقیر نشین شهر مونو رو به راه کنن؛ برامون اسباب بازی درست می‌کرد و یه میلیون چیز هم برامون ساخت؛ همیشه مشغول کار با دستاش بود. و وقتی مرد، یه دفعه فهمیدم اصلاً بر اش گریه نکردم، اما به خاطر کارایی که کرده بود اشک ریختم، چون دیگه هیچ وقت باز نمی‌تونست انجام شون بده، دیگه هیچ وقت یه تیکه چوب دیگه رو نمی‌تراشید یا به مون کمک نمی‌کرد که فاخته‌ها و کبوترای حیاط پشتی رو برداریم، وقتی که مرد، تمام این کارا متوقف شد و دیگه کسی نبود که به روش اون انجام شون بده. تک بود. مرد مهمی بود. هیچ وقت با مرگش کنار نیومدم. اغلب فکر می‌کنم چه آثار هنری زیادی که مرگش نداشت متولد بشن. چه جوک‌های زیادی از دنیا دریغ شد و چه کبوترایی که با دستاش لمس نشدن. اون دنیا رو شکل می‌داد.

مونتگ در سکوت راه می‌رفت. زیر لب گفت: «میلی، میلی، میلی.»

«چی؟»

«زنم، میلی بی چاره. میلی بی چاره. دیگه هیچی یادم نمی‌آد. به دستاش فکر می‌کنم، اما اصلاً نمی‌بینم دارن چی کار می‌کنن. همون جور کنار بدنش افتادن و یا روی پاش گذاشته یا یه سیگار توشونه، همین و بس.»

مونتاک چرخید و پشت سرش را نگاه می‌کرد.
 به این شهر چه دادی، مونتاک؟
 خاکستر.
 بقیه به هم چه دادند؟

هیچ.

گرنجر ایستاده بود و همراه مونتاک پشت سر را نگاه می‌کرد. «پدربزرگم می‌گفت، هر کسی باید وقت مردن به چیزی پشت سرش باقی بذاره. به بچه یا به کتاب یا به نقاشی یا به خونه یا به دیوار یا به جفت کفش. یا به باغ سبز. به چیزی که دستات به جوری لمسش کرده باشه. این جوری وقتی مردی روحت به جایی برای رفتن داره و وقتی مردم به اون درخت یا گلی که کاشتی نگاه می‌کنن، تو رو می‌بینن. می‌گفت، مهم نیست که چی کار کردی، تا وقتی که به چیزی رو نسبت به قبلش تغییر بدی و به شکلی که خودت دوست داری، در بیاری. می‌گفت، فرق بین مردی که فقط چمن رو کوتاه می‌کنه و به باغبون واقعی تو شیوه لمس کردن درختا و گلاس. کسی که چمن رو کوتاه می‌کنه احتمالاً قبل از کارش هیچ وقت کنار چمن نبوده و اما باغبون عمری رو پای درختا و گلا گذاشته.»

گرنجر دستش را حرکت داد. «پدربزرگم به زمانی - پنجاه سال پیش - چند تا فیلم از موشکای وی ۲^{۹۵} نشونم داد. تا حالا قارچ بمب اتمی رو از بالا، از دویت مایلی دیدی؟ مصیبت. توحش از سر تا پاش می‌ریزه.»

«پدربزرگم چندین و چند بار از این فیلما برام می‌داشت و بعد می‌گفت امیدواره به روز شهرامون باز بشن و بذارن سبزه و دشت و صحرا بیشتر بشه تا یاد مردم بندازن که روی زمین فضای کمی در اختیار داریم و این که ما توی دشت و صحرای دووم آوردیم که می‌تونه هر چی به مون می‌ده رو پس بگیره - به سادگی دمیدن نفسش به ما یا فرستادن دریا - تا به مون بگه که خیلی هم بزرگ نیستیم. پدربزرگم می‌گفت، وقتی یادمون رفت که شبا دنیای

وحشی چه قدر نزدیک مون بوده، یه روزی می‌آد و ما رو می‌گیره، چون یادمون رفته که چه وحشتناک و واقعی می‌تونه باشه. می‌فهمی؟» گرنجر رو به موتناگ کرد. «سال‌هاست که پدر بزرگ مرده، اما اگه کاسه سرمو از هم باز کنی، تو ی پیچ و خم مغزم اثر انگشت اونو می‌بینی. منو لمس کرد. همون طوری که قبلاً گفتم، یه مجسمه ساز بود. بهم می‌گفت، از یه نفر رومی به اسم استتوس کو^{۹۶} متنفرم! می‌گفت، چشمتو با چیزایی عجیب پر کن. طوری زندگی کن که انگار ده ثانیه دیگه قراره بمیری. دنیا رو ببین. جالب تر از هر رؤیاییه که تو کارخونه‌ها ساخته می‌شه. دنبال ضمانت نباش، دنبال وثیقه نباش، هیچ وقت هم چین حیوونی نبوده. و اگر هم بوده از اونایی بوده که تمام روز رو بالای یه درخت لم می‌ده و تمام زندگیشو می‌خوابه. لعنتی. درختو یه تکون بده و این نماد تنبلی رو با سر بندازش زمین.»

موتناگ فریاد زد: «نگاه کنین!»

و جنگ آغاز و بلافاصله تمام شد.

بعد، مردان دور موتناگ حتی اگر چیزی دیده بودند هم نمی‌توانستند چیزی بگویند. شاید فقط نوری در آسمان متولد شد و خیلی زود مرد. جت‌ها ده مایل، پنج مایل، یک مایل بالای سرشان بودند و برای یک لحظه بذری را با دست بزرگ شان در آسمان‌ها پاشیدند؛ بمب‌ها را با سرعتی وحشتناک و اما آرام بر روی صبح شهری که پشت سر می‌گذاشتند، پخش کردند. بمب باران به هر قصد و نیتی که بود، تمام شد و وقتی که جت‌ها هدف شان را نشانه گرفتند، به خلبان‌های شان در سرعت پنج هزار مایل در ساعت هشدار دادند؛ جنگ به سرعت برق و باد پایان یافت. جنگ به محض افتادن بمب‌ها پایان یافت. حالا، ظرف سه ثانیه، به اندازه کل تاریخ، قبل از حمله بمب‌ها، کشتی‌های دشمن هم نصف دنیا دور زده بودند، مثل گلوله‌هایی که از فرط سرعت بالای شان دیده نمی‌شدند. به محض این که قلب‌ها ضربه‌ای حس کردند، بدن‌ها از هم پاشیدند، خون هوا را رنگین کرد، مغزها تکه تکه شدند. مردند.

قابل باور نبود. موتناگ حرکت سریع یک مشت فلز بزرگ را بر بالای آن

شهر بزرگ دید و از جیغ و فریاد جت‌ها فهمید که دیگر هیچ سنگی در شهر روی سنگی بند نیست. نابودی. مرگ.

مونتاک لحظه‌ای بمب‌ها را در آسمان با دست‌هایش که با ناامیدی به سمت شان دراز شده بود، نگه داشت. رو به فابر فریاد زد: «فرار کن!» به کلاریس: «فرار کن!» به میلدرد: «بیا بیرون، بیا بیرون!» اما یادش آمد که کلاریس مرده است و فابر هم قرار بود بیرون از شهر و سوار بر اتوبوس ساعت ۵ صبح جایی در دشت‌ها باشد. هر چند که بلا و خرابی هنوز در آسمان بود، اما اگر اتوبوس پنجاه یارد دیگر در بزرگ راه پیش می‌رفت، دیگر مقصد برایش بی معنا می‌شد، چون مقصد از شهری بزرگ به یک آشغال دانی تبدیل می‌شد.

و میلدرد...

برو بیرون، فرار کن!

حالا او را نیم ثانیه پیش از برخورد بمبی در یک یاردی، یک فوقی و یک اینچی برخورد در اتاق هتلی دید. او را که رو به دیوارهای رنگارنگ و متحرکی خم شده بود که خانواده در آن‌ها با او حرف و حرف می‌زدند، که ورور می‌کردند و پشت سر هم نام او را صدا می‌زدند و به رویش لب‌خند می‌زدند و چیزی از بمبی که تنها یک اینچ و حالا نیم اینچ و حالا یک چهارم اینچ با سقف هتلش فاصله داشت، نمی‌گفتند. طوری رو به دیوارها خم شده بود که انگار عطش دیدن شان راز بی‌خوابی اش را آشکار خواهد کرد. میلدرد، مشتاقانه و با حالتی عصبی خم شده بود، انگار که می‌خواهد داخلش شیرجه بزند و در دریای بی‌کران رنگ‌هایش بیفتد و در نور شادی غرق بشود.

اولین بمب به شهر برخورد کرد.

«میلدرد!»

شاید، چه کسی می‌دانست؟ شاید ایستگاه‌های بزرگ تلویزیونی با پرتوهای رنگارنگ و نورانی و حرف‌های شان قبل از همه به ورطه فراموشی افتاده بودند.

مونتگ با صورت زمین خورد، دید یا حس کرد یا تصور کرد که دیده یا حس کرده که انعکاس دیوارها در صورت میلی تاریک شدند، جیغ‌های میلی را شنید، چون ظرف یک میلیونم ثانیه تصویر خودش را در آن به جای گلوله کریستالی در آینه‌ای دید که درست شکل یک صورت خالی بود که در اتاق تنهاست و خلأ را لمس می‌کند و از فرط گرسنگی خودش را می‌خورد و بالاخره خودش را شناخت و سریع سقف را نگاه کرد که به همراه تمام هتل فرو می‌ریزد و او را با یک میلیون پاره آجر، آهن پاره، پلاستیک و چوب می‌آمیزد و به آدم‌های طبقه زیر می‌پیوندد که همه سعی داشتند به زیر زمینی هتل بروند تا جان سالم به در ببرند و اما یا راه را گم کرده بودند و یا بین راه مانده بودند. یادم می‌آید. مونتگ به کف زمین چسبیده بود. یادم می‌آید. شیکاگو. شیکاگو، مدت‌ها پیش. من و میلی. همدیگر را آن‌جا دیدیم! حالا یادم می‌آید. شیکاگو. مدت‌ها پیش.

لرزش برخورد ب‌ب‌ها هوای بالا و کنار رودخانه را گرفت و مردان مثل مهره‌های دومینو به خط روی زمین افتادند و آب روی شان افشاند شد و گرد و خاک بر آن‌ها پاشید و درختان بالای سرشان با باد بلندی که به جنوب می‌رفت شیون و زاری کردند. مونتگ خودش را به زمین چسباند و با چشمانی تنگ کرده خودش را جمع کرد. چشمکی زد. و در آن لحظه به جای ب‌ب‌ها شهر را در آسمان دید. جای شان با هم عوض شده بود. لحظه‌ای شهر به پا خاسته، بازسازی شده و به طرزی غریب بلند تر از آن چه آرزویش را داشت و تلاش می‌کرد باشد شده بود، انگار که توده بتن و درخشش سازه‌ای فلزی دیواری بلند را تشکیل داده بودند که از دور به شکل یک بهمن بلند و غول آسا با یک میلیون رنگ گوناگون، یک میلیون وجه عجیب و با دری در جایی که باید پنجره‌ای باشد درآمده بود. بعد شهر چرخید و تن بی جانش روی زمین افتاد.

مونتگ آن‌جا دراز کشیده بود و چشمانش از گرد و خاک می‌سوخت. خاک خیس شده در دهان حالا بسته شده اش سفت شده بود. نفس نفس

می‌زد و فریاد می‌کشید. باز فکر کرد، یادم می‌آید، یک چیز دیگر هم یادم می‌آید. چه چیزی؟ بله، بله، قسمت‌هایی از کتاب جامعه. قسمت‌هایی از کتاب. حالا سریع، سریع، قبل از آن که تماشش ببرد، قبل از آن که پاک بشود، قبل از آن که باد ببرد، باید در ذهنم حک کنم. کتاب جامعه. این‌جا توی سرم. این‌ها را همان طور که صاف روی زمین دراز کشیده بود بارها در سکوت به خودش گفت. کلماتش را بارها تکرار کرد که چه عالی بودند و دیگر خمیردندان دهنام هم در کار نبود. فقط یک موعظه‌گر کنارش بود، توی ذهنش ایستاده بود و نگاهش می‌کرد و زمزمه می‌کرد و...

صدایی گفت: «اون جا رو.»

مردان مثل ماهی بیرون از آب، دراز کشیده بودند و نفس نفس می‌زدند. خودشان را به زمین چسبانده بودند، مثل بچه‌ها که به چیزهای آشنایشان چنگ می‌زنند، مهم هم نیست که چه قدر سرد و چه قدر بی جان باشند، مهم هم نیست که چه اتفاقی افتاده باشد یا بیفتد. انگستان شان خس و خاشاک را چنگ زده بود و همه فریاد زدند تا پرده گوش شان را از پاره شدن نجات بدهند، تا عقل شان را از زوال حفظ کنند. مونتگ هم با دهانی باز همراهی شان می‌کرد، اعتراضی در برابر بادی که صورت‌های شان را می‌نواخت و لب‌های شان را می‌شکافت و بینی‌های شان را خونین می‌کرد.

مونتگ لایه گرد و خاک و سکوتی که بر دنیای شان نشسته بودند را نگاه کرد. و به نظر می‌رسید تک تک ذرات گرد و خاک و تک تک علف‌ها را می‌بیند و تک تک داد و فریادها و زمزمه‌هایی که در تمام دنیا پیچیده بود را می‌شنود. سکوت بین خس و خاشاک جا خوش کرده بود و تمام آرامشی که به آن نیاز داشتند تا واقعیت این روز را به خود بقبولانند هم.

مونتگ رودخانه را نگاه کرد. دنبال رودخانه می‌رویم. به خط آن قدیمی نگاه کرد. یا مثلاً از آن طرف. یا از بزرگ راه‌ها و زمانی کافی هم خواهیم داشت تا همه چیز را وارد ذهن مان کنیم. و یک روز، بعد از آن که سر و سامانی گرفت، از دست‌ها و دهان‌هایمان بیرون خواهد آمد. و بسیاری از آن

اشتباه خواهد بود و اما به اندازه کافی درست هم خواهد داشت. امروز حرکت مان را شروع خواهیم کرد و دنیا و شیوه‌ای که می‌گردد و حرف می‌زند و به نظر می‌رسد را خواهیم دید. حالا می‌خواهم همه چیز را ببینم. و وقتی وارد شود، دیگر من هیچ چیز از آن نخواهم بود و بعد وقتی باز سر هم شد، من هم جزئی از آن خواهم بود. به دنیای بیرون نگاه کن. خدای من، خدای من! نگاهش کن، بیرون من، و رای صورتم. تنها راهی که واقعاً می‌توانی لمسش کنی این است که به جایی که مرا در نهایت می‌برد، جایی که خون می‌بارد، جایی که روزی ده هزار بار، هزار دور می‌چرخد، بروی. نگاهش می‌دارم تا نتواند فرار کند. روزی دنیا را محکم نگه خواهم داشت. حالا فقط یک انگشتم روی آن است. این تازه شروع کار است.

باد مرد.

مردان دیگر، مدتی بر روی لبه باریک خواب دراز کش ماندند. هنوز آماده برخاستن و رویارویی با سختی‌های آن روزشان نبودند، آتش و غذایش، هزار مورد کوچک جزئی گذاشتن قدم پشت قدم و حرکت دادن دست پشت دست. دراز کشیده بودند و پلک‌های خاک آلودشان را به هم می‌زدند. صدای نفس‌های سریع شان - و بعد آرام تر و آرام تر و... را می‌شنیدی. مونتاک نشست.

با این حال تکان دیگری نخورد. مردان دیگر هم چنین کردند. خورشید افق سیاه را با انگشت سرخ و روشنش لمس کرد. هوا سرد بود و بوی باران می‌داد. گرنجر آرام و بی‌صدا سرپا بلند شد، بازوها و پاهایش را حس کرد، فحشی داد، پیوسته و مدام زیر بار سنگین نفس‌هایش فحش می‌داد، اشک از تمام صورتش می‌چکید. به طرف رودخانه رفت تا بالادستش را نگاهی کند.

پس از مدتی طولانی گفت: «صاف صافه. شهر مثل یه کپه پودر کیک شده. نابود نابود.» و باز بعد از مدتی طولانی ادامه داد: «تو این فکر که چند نفر از این وضع خبر داشتن؟ چند نفر غافل گیر شدن؟»

و مونتگ فکر کرد، در تمام دنیا چند شهر دیگر هم مرده بود؟ و این جا در کشور خودمان؟ صد تا، هزار تا؟

کسی کبریتی روشن کرد و یک تکه کاغذ خشک از جیبش بیرون آورد و به آن زد و کاغذ را زیر یک دسته علف و برگ انداخت و بعد از مدتی یک شاخه کوچک که نم دار بود به آن اضافه کرد و به آن دمید و آتش گر گرفت. در آن صبح زود که خورشید تلاش می کرد تا خودش را به سقف آسمان برساند و این مردان رو گردانده بودند تا رودخانه را نگاهی کنند، آتش بزرگ و بزرگ تر شد و مردان هم بدون حتی یک کلمه غرق آن شدند و خورشید هم پشت گردن های خم شده شان را رنگین می کرد.

گرنجر یک مشمع که داخلش یک گوشت نمک زده بود را از هم باز کرد. «به هر نفر یه گاز می رسه. بعد پا می شیم و می ریم تا بالادست رودخونه. یه جورایی به مون نیاز دارن.»

یک نفر یک تابه کوچک درآورد و گوشت را داخلش انداخت و روی آتش گذاشت. بعد از یک لحظه گوشت شروع به جلز و ولز و رقص کرد و عطر خوشش را در هوای صبحگاهی پخش کرد. مردان این مراسم زیبا را در سکوت تماشا می کردند.

گرنجر آتش را نگاه کرد. «قفنوس.»

«چی؟»

«یه پرنده احمق لعنتی به اسم قفنوس مال دوران باستان که هر چند صد سال یه مشت هیزم روی هم جمع می کرد و خودشو می سوزوند. باید از اولین پسر عموهای انسان بوده باشه. اما هر بار که خودشو می سوزوند، دوباره از بین خاکسترا بیرون می آومد و باز خودشو به دنیا می آورد. و به نظر می رسه که ما هم داریم همین جور پشت سر هم همین کارو می کنیم اما ما یه چیزایی داریم که قفنوس هیچ وقت نداشته. خوب هم می دونیم اون چیز احمقانه لعنتی چیه. تمام اون چیزای احمقانه لعنتی ای که هزار ساله انجام دادیم رو خوب می دونیم چیه و تا وقتی اینو بدونیم و جلوی چشم مون نگهشون داریم، یه روز دیگه از

اون مراسم تشییع جنازه و آتیش لعنتی و پریدن توش دست می‌کشیم. چند نفر دیگه از زهر نسلی رو انتخاب می‌کنیم تا همه چیو به خاطر بسپرن.»
تابه را از روی آتش برداشت و گذاشت تا گوشت سرد بشود و بعد همگی با هم آن را متفکرانه و آرام خوردند.

گرنجر گفت: «حالا، بیاین رودخونه رو بریم بالا و یه چیزو فراموش نکنین: شما مهم نیستین. شما هیچی نیستین. یه روزی باری که حملش می‌کنیم ممکنه به کسی کمک کنه. اما حتی وقتی کتابا رو تو دستامون داشتیم (خیلی وقت پیش) هم چندان استفاده‌ای ازشون نمی‌کردیم. باز به مرده‌ها توهین می‌کردیم. باز سر قبر بی‌چاره‌هایی که قبل از ما مرده بودن می‌رفتیم و یه آب دهن نثارشون می‌کردیم. تو هفته آینده، ماه آینده و سال آینده یه عالمه آدم تک و تنها رو می‌بینیم. و وقتی ازمون چیزی رو خواستن که تو ذهن مونه، می‌تونیم بگیریم که همه چیو به خاطر می‌آریم. اون جاس که این فرار بزرگو با موفقیت تموم می‌کنیم. و یه روز اون قدر چیزی یادمون می‌آد که بتونیم باهاش بزرگ ترین بیل تاریخ رو بسازیم و باهاش بزرگ ترین قبر تموم دوران‌ها رو بکنیم تا جنگو بندازیم توش و روشو بپوشونیم. حالا زود باشین، اول باید یه کارخونه آینه سازی راه بندازیم و تموم سال آینده رو فقط آینه بسازیم و یه مدت طولانی توشونو نگاه کنیم.»

غذایشان را تمام و آتش را خاموش کردند روز بر آمده بود، انگار که فتیله یک چراغ صورتی رنگ را بال کشیده باشند. بالای درختان، پرنده‌هایی که از آن‌ها رفته بودند، باز برگشته و نشسته بودند.

مونتاک شروع به قدم زن کرد و بعد از یک لحظه فهمید که بقیه پشت سرش رو به سمت شمال به خط شده اند. شگفت زده شد و کنار رفت تا گرنجر پیش بیفتد، اما گرنجر به او نگاه کرد و رو به او سری تکان داد. مونتاک به پیش رفت. رودخانه، آسمان و خط آهن زنگ زده‌ای را نگاه کرد که به جایی می‌رسید که مزارع قرار داشتند، انبارهای گاه سر پا ایستاده بودند و آدم‌های زیادی بودند که از شهر بیرون زده و تمام شب را راه رفته بودند. بعدها ظرف

یک یا شش ماه- و البته مطمئناً نه بیشتر از یک سال- باز به این جا باز می‌گشت، تنها. و آن قدر پیش می‌رفت تا به آن آدم‌ها برنجورد.

اما حالا یک پیاده روی بلند صبحگاهی تا ظهر بود و اگر مردان ساکت بودند به این خاطر بود که چیزهای زیادی برای فکر کردن وجود داشت و چیزهای بیشتری برای به خاطر آوردن. شاید بعد از مدتی، وقتی خورشید در اوج آسمان بود و گرم شان می‌کرد، شروع به صحبت می‌کردند یا فقط از چیزهایی که به یادشان می‌آمد می‌گفتند تا مطمئن بشوند که آن جا حضور دارند، تا کاملاً مطمئن بشوند که آن چیزها جای شان در درون آن‌ها امن بوده است. مونتگاک احساس کرد کلمات آرام آرام در اعماق وجودش می‌جوشند. و وقتی نوبت او می‌شد، چه می‌توانست بگوید، در چنان روزی چه می‌توانست پیش‌کش همراهانش کند تا سفر را کمی - فقط کمی - ساده‌تر کند؟ هر چیزی دوران خود را داشت. بله. زمانی برای فرو ریختن و زمانی برای بازسازی. بله. زمانی برای سکوت و زمانی برای صحبت. بله، هر چیزی. اما دیگر چه. دیگر چه؟ چیزی، چیزی...

و در آن طرف رود یک درخت زندگی بود که دوازده نوع میوه بر خود داشت و آن‌ها را به هر دهانی که پیش می‌آمد تقدیم می‌کرد؛ برگ‌های درخت هم برای شفای تمام ملت‌ها کافی بود.

مونتگاک فکر کرد، بله، این یکی را برای ظهر نگه می‌دارم. برای ظهر...
... که به شهر رسیدیم.

پایان

مصاحبه با ری بردبری در باره نویسندگی و فارنهایت ۴۵۱

در ذیل ترکیبی از چند مصاحبه نسبتاً جدید با ری بردبری آورده شده است. بردبری به سؤالاتی در مورد خودش، نویسندگی اش و هم چنین رمان فارنهایت ۴۵۱ که شاه کار اوست، پاسخ می‌گوید. با تأمل در پاسخ‌های بردبری با دنیای عجیب و نگاه ویژه او به دنیا و آدم‌ها آشنا می‌شویم. این آشنایی فهم آثار او (به ویژه فارنهایت ۴۵۱) را آسان تر و عمیق تر می‌کند. هنوز هم داستان‌های علمی - تخیلی می‌نویسید؟

هیچ وقت در عمرم داستان علمی - تخیلی ننوشته‌ام، به جز فارنهایت ۴۵۱. حکایت‌های مریمی یک فانتزی بود. بیشتر داستان‌های کوتاهم فانتزی هستند. سبک علمی - تخیلی، هنر ممکن‌هاست و فانتزی هنر ناممکن‌ها. بیشتر آثار چه کسانی را مطالعه می‌کنید؟

جرج برنارد شاو، شکسپیر، اکلساندر پوپ، امیلی دیکنسون، رابرت فراست و ادورا.

داستان‌های عملی - تخیلی نمی خوانید؟

این یک جور خیانت به حساب می‌آید. نباید کتاب‌های سبک خودت را بخوانی. فقط وقتی خیلی جوان هستی، حق این کار را داری؛ تا چیزی یاد بگیری. من هم زمانی ژول ورن و اچ.جی.ولز می‌خواندم. وقتی سنت بالاتر می‌رود، دلت می‌خواهد از بقیه چیز یاد بگیری.

با شتاب بالای گسترش و پیش رفت علم، فکر می‌کنید روزی علم از ادبیات علمی - تخیلی پیش بیفتد؟

به هیچ وجه. ما همیشه از آن‌ها جلوتر بوده ایم. ما پیشرو هستیم. ما مدت‌ها پیش از این که علم حتی به فکر بیفتد، روی مریخ پا گذاشته ایم. آن‌ها هنوز هم این کار را نکرده اند.

مورد یا نمونه‌ای در آثار شما وجود دارد که علم بعدها به آن دست یافته باشد؟ این به من مربوط نیست. وظیفه من جلوگیری از آینده‌ای وحشتناک است. در فارنهایت ۴۵۱ چیزهای بسیار است که اصلاً دلم نمی‌خواهد روزی اتفاق بیفتند.

احساس تان در مورد بعضی از چشم اندازه‌های علمی - تخیلی دوران جدید چیست؟ مثلاً شبیه سازی انسان؟

خب، اصلاً چرا چنین کاری کنیم؟ با یک نفر ازدواج می‌کنی و... من چهار دختر دارم. خودم قبلاً شبیه سازی کرده‌ام!

پس امکان این که بعضی کشورها از شبیه سازی برای ساختن سربازان حرفه‌ای استفاده کنند، چه می‌شود؟

ظاهراً زیاد داستان‌های جیمز باند را می‌خوانید! این اتفاق نمی‌افتد. بعضی دولت‌های زورگو و قدرتمند دست به کشتار می‌زنند و هر که باقی ماند، آدم شبیه سازی شده است!

چند سال پیش گفتید: «فلسفه وجودی رایانه و ابربزرگ راه‌ها را نمی‌فهمم. چه کسی دلش می‌خواهد با این همه آدم در ارتباط باشد؟» هنوز هم این

طور فکر می‌کنید؟

مطمئنأً. چرا باید با این همه آدم در ارتباط باشیم؟

از پست الکترونیک هم استفاده نمی‌کنید؟

هیچ وقت رایانه‌ای نداشته‌ام و نخواهم داشت. رایانه یک نوع ماشین تحریر است و من از قبل یک ماشین تحریر خوب دارم.

اگر بتوانید یک اختراع بشر در صد سال گذشته را حذف کنید، کدام را انتخاب خواهید کرد؟

خودروها. تا به حال بیشتر از دومیلیون نفر را با آن‌ها کشته ایم. این یک جنگ واقعی است و هیچ توجهی به آن نمی‌کنیم.

صحبت‌های زیادی در مورد احتمال افزایش ۵۰ یا حتی ۱۰۰ ساله طول عمر بشر وجود دارد. تا به حال فکر نکرده‌اید کمی زود به دنیا آمده‌اید؟

کاملأً به موقع به دنیا آمدم. دوران بزرگی بود. وقتی در ۱۹۲۰ متولد شدم، تازه ۲۰ سال از اختراع خودروها می‌گذشت. رادیو وجود نداشت. تلویزیون وجود نداشت. خیلی به موقع متولد شدم تا بتوانم در سکوت و در امان از حمله تصویر و صدا تمام این چیزها را بنویسم.

کدام کتاب بیشترین تأثیر را بر روی زندگی یا حرفه تان به عنوان نویسنده داشته است؟ و چرا؟

جان کارتر و ارباب جنگ مریخ، هر دو اثر ادگار رایس باروز که وقتی ده سال بیشتر نداشتم وارد زندگی‌ام شدند و باعث شدند تابستان‌ها به چمنزارها بروم، دست‌هایم را بالا ببرم و از مریخ بخواهم تا مرا به خانه‌ام باز گرداند. ظرف مدتی کوتاه شروع به نوشتن کردم که تا امروز هم ادامه دارد و تمامش را به آقای باروز مدیونم.

در یکی از کتاب‌هایتان شخصیت اصلی داستان که یک نویسنده است، به نویسنده‌ای دیگر توصیه می‌کند: «فردا صبح که بیدار شدی، برو سراغ ماشین تحریرت. نه جواب تلفنی را بده، نه روزنامه‌ای بخوان و نه حتی دست شویی

برو. فقط بنشین و ماشین کن. این طوری ابدی و نامیرا می شوی.» نامیرایی هدف اصلی است یا نتیجه‌ای فرعی؟

نتیجه فرعی. نمی‌توانی این چیزها را پیش بینی کنی. اگر مردم دوست تان داشته باشند، عالی است. اگر نداشته باشند، بروند به جهنم! هیچ وقت به این چیزها فکر نمی‌کنم؛ فقط باید کار خودت را انجام بدهی. زندگی خیلی خوبی داشته‌ام. از دوازده سالگی می‌نویسم. لحظه لحظه عمرم را نوشته‌ام، چون عاشق نوشتن هستم. عاشق کتاب‌ها و کتاب‌خانه‌ها هستم. زندگی درجه یکی داشته‌ام و این واقعیت که مردم عاشق کتاب‌هایم هستند، موهبتی بزرگ است.

هنوز هر روز می‌نویسید؟

بله، هر روز.

و چه طور از تکرار کردن خودتان جلوگیری می‌کنید؟

به این چیزها فکر نمی‌کنم. اگر شعر می‌نویسم، یک شعر می‌نویسم. اگر بخواهم یک مقاله بنویسم، یک مقاله می‌نویسم. اگر ایده یک داستان کوتاه به ذهنم بزند، یک داستان کوتاه متولد می‌شود. خودم را با خودم مقایسه نمی‌کنم. به تک تک لحظات زندگی‌ام نگاه می‌کنم و با پشت سرم کاری ندارم و با پیش رو هم. در لحظه زندگی می‌کنم.

نماد پردازی، صنایع ادبی و استعاره جان مایه هر شعری هستند و نوشته‌های شما اغلب شاعرانه توصیف می‌شوند. به نظر شما این برداشت درستی از آثار شماست؟

اُه، بله. یک بار داستان کوتاهی به نام «آژیر مه» (ستردی ایونینگ پست، ۲۳ ژوئن ۱۹۵۱) نوشتم که بندی در میانه آن - که در باره اختراع آژیر مه بود - نثری مسجع داشت. جان هوستون داستان و آن بند مسجع را به دقت خواند و کار نوشتن فیلم نامه موبی دیک را به من سپرد. می بینید؟ نثر شعر گونه‌ام خیلی برایم سود داشته است!

فارنهایت ۴۵۱ را چه طور نوشتید؟

در ۱۹۵۰ اولین بچه مان به دنیا آمد و در ۱۹۵۱ بچه دومی مان، بنابر این خانه مان پر از بچه شد. پر از سر و صدا و البته این بسیار عالی بود. اما خب، هیچ پولی هم نداشتم تا دفتر کار اجاره کنم. مدام دور و بر کتابخانه دانشگاه یوسی.ال.ای سرگردان بودم و آنجا یک اتاق ماشین نویسی کشف کردم. می توانستی به ازای هر نیم ساعت، با ده سنت یک ماشین تحریر اجاره کنی. به همین خاطر رفتم و با یک کیسه پر از ده سنتی برگشتم. رمان را از همان روز شروع کردم و نه روز بعد تمامش کردم. خدای من! چه جای خوبی برای نوشتن آن کتاب بود! از پله ها بالا و پایین می رفتم و کتابها را از داخل قفسه ها بر می داشتم تا نقل قول مناسبی پیدا کنم و سریع وارد کتابم کنم. کتاب خودش، خودش را نوشت.

ایده سوزاندن کتابها از کجا آمد؟

خب، هیتلر البته. وقتی پانزده سالم بود، کتابها را در خیابانهای برلین سوزاند. بعدها فهمیدم کتابخانه های اسکندریه هم پانصد سال پیش سوزانده شده اند. این روحم را به درد آورد، چون آموزگارهایم - کتابخانه ها - در خطر بودند. و اگر در اسکندریه این اتفاق افتاده بود، اگر در برلین اتفاق افتاده بود، می توانست هر جای دیگری هم در آینده اتفاق بیفتد و قهرمانانم کشته شوند.

چندین دهه از انتشار فارنهایت ۴۵۱ می گذرد، فکر می کنید در این کتاب در مورد دنیا پیش بینی درستی کرده اید؟

اُه، خدایا! هیچ وقت به پیش بینی اعتقادی نداشته ام. این کار آدم های دیگری است، کسی مثل اچ.جی. ولز در کتاب «شکل چیزهایی که می آیند». اغلب می گویم: «سعی می کنم پیش بینی نکنم، مگر برای پیش گیری و محافظت.» اگر بتوانم مردم را متقاعد به توقف کارهایشان و رفتن به کتابخانه و احساساتی بودن و دوری از خودخواهی و غرور کنم، عالی است. آن وقت می توانم به مردم بگویم که واقعاً برای چه زنده هستند.

از همان اول فکر می‌کردید که کتاب تبدیل به داستان چگونگی رشد و تبدیل شخصیت مونتگاک شود؟

حتی یک بار هم به این فکر نیفتادم. نه. همه چیز این طور شد، چون باید این طور می‌شد. نکته طعنه آمیز کتاب این است که مونتگاک توسط یک نوجوان آموزش می‌بیند. دخترکی که نمی‌داند با او چه می‌کند. یک نوجوان رماتیک که دور دنیا سرگردان است. هر چند همان طور که می‌بینید، انگار زنده‌تر از بقیه آدم‌های داستان است و این جالب‌ترین نکته پیرامون اوست. مونتگاک هم جذب سادگی رماتیک‌وار او می‌شود.

فکر می‌کنید نقطه عطفی که مونتگاک را وارد زندگی جدیدش می‌کند، چیست؟

خب، خانم‌ها دسن خودش را همراه کتاب‌هایش می‌سوزاند. نقطه عطف همین جاست. وقتی دیگر کار از کار می‌گذرد، تصمیم می‌گیرد که همراه معشوق‌هایش - کتاب‌ها - ببرد. دست از زندگی‌اش می‌شویید. ترجیح می‌دهد ببرد تا این که بدون آن‌ها زندگی کند.

اگر خودتان به جمعی که در انتهای کتاب به آن اشاره کرده‌اید می‌پیوستید و قرار بود که متن یک کتاب را به خاطر بسپارید، کدام کتاب را انتخاب می‌کردید؟

سرود کریسمس. فکر می‌کنم یکی از کتاب‌هایی است که بیشترین تأثیر را بر زندگی‌ام گذاشته‌اند، چون کتابی در مورد زندگی است و البته در مورد مرگ.

مردم چرا باید رمان بخوانند؟

چون همه سعی داریم رمز و راز زندگی‌مان را بگشاییم. مهم هم نیست که چه نوع رمز و رازی باشد. در بیشتر موارد هم وقتی تمام می‌شود باید بروی دنبال عشقی جدید. از رمانی بروی سراغ رمانی دیگر.

حواشی

بخش اول

- 1- Montag
- 2- Clarisse Mc Clellan
- 3- Guy Montag
- 4- Millay

۵ - والت ویتمن (Whitman) شاعر مدرن و روزنامه نگار امریکایی است که او را پدید آورنده شعر آزاد امریکا می‌دانند. او متولد ۱۸۱۹ در بروکلن لانگ آیلند و متوفای ۱۸۹۲ در کامدن نیوجرسی می باشد. اثر مشهور ویتمن کتاب «برگ‌های علف» است که می‌توان آن را از بزرگترین کتاب شعر امریکا دانست.

برخی از آثار دیگر وی از این قرار اند:

فرانگلین ایوانز (۱۸۴۲)، ضربه‌های طبل (۱۸۶۵)، چشم انداز دموکراسی (دورنمای آزادی) (۱۸۷۱)، روزهای نمونه (۱۸۸۱) و خدا حافظ، خیال من (۱۸۹۱).

۶ - ویلیام فاکنر (Faulkner) نویسنده شهیر امریکایی در ۲۵ سپتامبر سال ۱۸۹۷ در «نیوآلبانی» ایالت «می سی سی پی» متولد شد و در ۶ ژانویه ۱۹۶۲ در «آکسفورت» و اقامت در ایالت «می سی سی پی» در ۶۵ سالگی درگذشت.

فاکنر یکی از بزرگترین نویسندگان قرن بیستم امریکا و در مجموع ادبیات انگلیسی زبان بود. وی در سال ۱۹۵۰ برنده جایزه نوبل ادبی و در ۱۹۵۷ برنده جایزه ادبی پولیتزر (برای

رمان شهر) شد. نصر خاص و پیچیده در کنار نماهای متفاوت و زوایای دید مختلف از مهم ترین ویژگی‌های آثار فاکنر محسوب می شوند. برخی از آثار مهم او از این قرار اند:

مواجب بخور و نمیر (۱۹۲۶)، پشه‌ها (۱۹۲۷)، سارتوریس (۱۹۲۹)، خشم و هیاهو (۱۹۲۹)، گور به گور (۱۹۳۰)، حریم (۱۹۳۱)، نخل‌های وحشتی (۱۹۳۹)، برخیز ای موسی (۱۹۴۲)، مرثیه برای راهب (۱۹۵۱)، حکایت (۱۹۵۴)، شهر (۱۹۵۷) و چپاولگران (۱۹۶۲).

7- Milderd

8- Helen

9- Bob

10- Ruth

11- Beatty

12- Seattle

13- Stoneman

14- Black

۱۵ - بنجامین فرانکلین (Benjamin Franklin)، نویسنده و ناشر، سیاست مدار، طبیعی دان و مخترع امریکایی، در ۱۷ ژانویه ۱۷۰۶ میلادی در بوستون چشم به جهان گشود. او یکی از بنیان گذاران ایالات متحد امریکا و مخترع برق گیر و عینک دو کانونی بود. فرانکلین در نوشتن بیانیه استقلال نقش داشت و یکی از افرادی بود که قانون اساسی را امضا کرد. امریکایی‌ها از او به عنوان یک قهرمان ملی یاد می‌کنند.

۱۶ - نیکلاس ریڈلی (Redley) اسقف لندن متولد ۱۵۰۰ و متوفای ۱۶ اکتوبر ۱۵۵۵ بود. او یکی از شهدای آکسفورد می باشد که به دلیل آموزه‌ها و هم چنین حمایت و پشتیبانی از «لیدی جین گری» سوزانده شد.

17- Blake

18- Latimer

۱۹- دانتِه آلیگیری (Dante)، شاعر ایتالیایی (متولد فلورانس در سال ۱۲۶۵ و وفات راونا در سپتامبر ۱۳۲۱ میلادی) بوده است وی در سیاست زادگان خود عاملی موثر بود. نوشته‌های دانتِه در ادبیات ایتالیا و سراسر اروپا موثر افتاده است. وی در سال‌هایی به دنیا آمد که فلورانس از ایالات خودمختار و مستقل ایتالیا بود و از جهت اقتصادی و رفاهی و فرهنگی از سطحی بسیار بالا برخوردار بود و اما دسیسه‌های سیاسی فراوانی در آن جریان داشت؛ چیزی که در قالب آثار دانتِه به چشم می خورد. دانتِه از نه سالگی درگیر عشقی عمیق به «بتاتریکس» شد و در تمامی آثار از او نامی به میان می آورد.

شاه کار ابدی او کم‌دی الهی است که از سه کتاب دوزخ، برزخ و بهشت تشکیل می‌شود. بسیاری این کتاب را در کنار غزلیات شکسپیر و هم چنین شاهنامه فردوسی بزرگ‌ترین آثار ادبی تاریخ می‌دانند. یکی از وجوه مشترک مهم این سه اثر این است که هر یک در برهه‌ای خاص سه زبان ایتالیایی، انگلیسی و فارسی را از نابودی نجات دادند. آثار مهم دیگر داتنه از این قرار اند:

زندگی نو، ضیافت، سلطنت و آهنگ‌ها.

۲۰- جاناتان سوئیفت (Swift) رمان نویس، شاعر و هجو پرداز انگلیسی متولد ۱۶۶۷ و متوفای ۱۷۴۵ بود. وی در دوبلین ایرلند زاده شد. وی ابتدا لباس روحانیت را به تن کرد و اما بعد به طور تمام وقت به نوشتن آثار ادبی پرداخت.

سوئیفت از نظر سیاسی، شخصیتی متنفذ بود، به ویژه دفاع از حقوق مردم ایرلند و وظایفی که برای رفاه آنان بر عهده گرفت، او را قهرمان ملی ساخته بود. سوئیفت از راه نوشته‌هایش بر دستگاه حکومت انگلستان تأثیر بسیار گذاشت، چنان که از راهنمایی‌ها و پیشنهادهایش بهره بسیار برند. از نظر ادبی سوئیفت استاد نثر هجو آمیز قرن خود به شمار می‌آید، آثارش از تازگی و بلندی اندیشه برخوردار بود و سبک انشایش از وحدت و تناب کامل میان لفظ و معنی و غنای کلمه و تخیل و استحکام و نرمی و روشنی و فصاحت و دقت بهره مند است. طنز سلاح محبوب سوئیف بود و برای وصف اوضاع مسخره آمیز یا سازمان‌هایی که مورد گل‌اش قرار می‌گرفت، از لحن آمیخته با مزاح استفاده می‌کرد. زبان شاعرانه سوئیفت بسیار لطیف بوده و به سبب استادی اش در بیان اندیشه‌ای بدیع و عمیق و ژرف بینی کامل در رأس نویسندگان بزرگ کلاسیک انگلستان در نیمه اول قرن هجده جای گرفته است. مشهور ترین اثر او «سفرهای گالیور» است که هنوز هم با عشق و علاقه فراوان خوانده می‌شود. برخی دیگر از آثار او از این قرار است:

موظلایی، سه خرص و یادداشت‌های روزانه بانویی متجدد.

۲۱- مارکوس اورلیوس آنتونیوس (Marcus Aurlius) از امپراتوران بزرگ روم بود. او در ۲۰ آوریل سال ۱۲۱ میلادی زاده شد. وی در ۹ آوریل ۱۸۰ میلادی با بیماری تیفوس درگذشت.

او اثری مشهور دارد به ن ام «در باره خود» که معروف به «اندیشه‌های مارک اورلیوس» نیز می‌باشد. او در این کتاب به بیان آراء و اندیشه‌های خود می‌پردازد. این اندیشه‌ها بیشتر جنبه اخلاقی دارند.

۲۲- مورمون‌ها (Mormon) یک فرقه مذهبی هستند که خود را پیروان راستین عسی

مسیح می‌دانند. ایشان جماعت خود را به نام کلیسای عسی مسیح وابسته به مقدسین روزه‌های آخر می‌خوانند. این فرقه با داشتن مکاشفات جدید و اضافه کردن کتاب‌های دیگر در کنار کتاب مقدس (تنها منبع مورد موق و اعتبار) خود را از مسیحیت اصیل جدا کردند. توانایی مالی بالا باعث نفوذ و تأثیر زیاد این فرقه در میان ملیت‌های مختلف در کشورهای مختلف دنیا است.

این کلمه برای نخستین بار در کتاب مورمون که توسط ژوزف اسمیت در سال ۱۸۳۰ چاپ شد به کار رفت. بر اساس این کتاب، مورمون نام پیامبر- مورخ بومی امریکایی است که بیشتر کتاب را گردآوری کرده است. اسمیت نوعی رهبر مذهبی این فرقه به حساب می‌آید. ۲۳- باپتیست (Baptist) یا تعمید گرا نام فرقه‌ای مسیحی است. به آن‌ها تعمید یون نیز می‌گویند. این فرقه از اصلی‌ترین مدافعان جدایی دین از سیاست است. این فرقه در نوع خود منحصر به فرد است چرا که در عین اجماع بر سر اجماع نظر نمایندگان، کلیساهای محلی پیرو آن خودمختار هستند و در ضمن هیچ‌گونه سلسله مراتب مذهبی در این فرقه دیده نمی‌شود. پیروان آن معتقدند بدون واسطه می‌توان با خداوند سخن گفت و مخالف استعمال تنباکو و الکل هستند.

نام این فرقه به غسل تعمید کودکان و نوزادان اشاره دارد که در مذهب پروتستان مخالفان زیادی داشت.

۲۴- Unetarian فرقی مسیحی که اصول عقاید آن بر وحدانیت خداوند مبتنی می‌باشد که این در تضاد آشکار با عقیده غالب مسیحیت امروز مبنی بر تثلیث است. در واقع عقاید این فرقه به نوعی بازتابی از مفهوم اصلی و واقعی خداوند در دین مسیحیت است. جرقه تشکیل این فرقه در دوران اصلاحات مذهبی پروتستان زده شد و اما از همان روزهای اول تشکیل کلیسا در مسیحیت، تمایلات و عقاید نزدیک به آن وجود داشت.

۲۵- Texas یکی از ایالات مهم امریکا که پایتخت آن شهر «آستین» می‌باشد. این ایالت دومین ایالت بزرگ امریکا محسوب می‌گردد. دالاس، هیوستون و بالاک از شهرهای مهم آن هستند.

۲۶- Brooklyn یکی از قدیمی‌ترین و مهم‌ترین بخش‌های نیویورک و هم‌چنین پر جمعیت‌ترین منطقه این شهر و چهارمین منطقه پر جمعیت امریکا است (با ۲/۵ میلیون نفر).

۲۷- Oregon ایالتی در شمال غربی امریکا بر ساحل اقیانوس آرام. این ایالت دارای مناظر طبیعی بی نظیری است.

۲۸- Little Black Sambo کتابی در حوزه ادبیات کودکان نوشته «هلن برنمن».

بنرمن که اصالتاً اسکاتلندی بود، ۳۲ سال در «مدراس» در جنوب هند زندگی کرد. این کتاب در ۱۸۹۹ در لندن منتشر شد. قهرمان اصلی این کتاب کودکی هندی است که رهبر گروهی بپر گرسنه می‌شود. این کودک با لباس‌های رنگارنگ خود شناخته می‌شود. این کتاب داستان محبوب کودکان برای بیشتر از نیم قرن بودف اما زمانی که در برخی کشورها «سامبو»- قهرمان داستان- برای استهزاء سیاهان و با اهداف نژاد پرستانه استفاده گردید، از محبوبیت آن کاسته شد.

۲۹- Uncle Tom's Cabin رمان مشهور «هریت بیچر استو» که در مورد برده داری در قرن نوزدهم امریکا است. این کتاب که بار اول در سال ۱۸۵۲ منتشر شد تأثیر فراوانی بر روی برده داری و ستم‌هایی که بر سیاهان این کشور روا داشته می‌شد، گذاشت. این کتاب پر فروش ترین کتاب داستانی امریکا در قرن نوزدهم و دومین کتاب پر فروش پس از انجیل بود.

این کتاب قبل از آن که داستان اندوهبار و دردآلود زندگی انبوهی محکوم بی گناه باشد، یک دفاعیه افشاگر و شورانگیز سیاسی و اجتماعی است. پیش از جنگ داخلی امریکا، ننگ و افتضاح ستم برده داری را به جهانیان نشان داد.

۳۰- Iowa Corn منظور ذرت درجه یک ایالت آیواست که بیشترین میزان تولید ذرت در امریکا را داراست. ذرت آیوا مشهور به دانه درشت بودن و البته نرمی فراوان است.

بخش دوم

31- Faber

۳۲- توماس جفرسون (Jefferson) یکی از متفکرین اصلی و بنیان گذاران امریکا برای ترویج دادن ایده آل‌های جمهوری خواهی در امریکا، نویسنده اصلی اعلامیه استقلال ایالات متحده امریکا و سومین رئیس جمهوری امریکا بود. وی در تاریخ سیزدهم آوریل ۱۷۴۳، در مستعمره «ویرجینیا» واقع در امریکای شمالی و در خانواده‌ای که از اشخاص برجسته «ویرجینیا» بودند، به دنیا آمد. از مهم ترین رویدادهای دوران ریاست جمهوری او، خرید «لوئیزیانا» در ۱۸۰۳ و اکتشاف «لوئیس و کلارک» (۱۸۰۶-۱۸۰۴) می‌باشد. او حامی روشنگری بود و بسیاری از رهبران روشن فکر بریتانیا و فرانسه را می‌شناخت. وی هم چنین فرماندار ویرجینیا (۱۷۷۹-۱۷۸۱) در زمان جنگ، اولین دبیر دولت امریکا (۱۷۹۷-۱۸۰۱) بود. توماس به جدایی دین از سیاست باور داشت و نویسنده قانون آزادی ادیان ویرجینیا بود.

توماس جفرسون و «مارتین ون بورن» تنها افرادی هستند که توانسته اند به عنوان دبیر دولت امریکا، معاون رئیس‌جمهور و هم‌چنین رئیس‌جمهور ایالات متحده امریکا خدمت کنند.

توماس جفرسون در ۴ ژوئیه ۱۸۲۴ از دنیا رفت.

۳۳- هنری دیوید تورو (Thoreau) متولد ۱۸۱۷ و متوفای ۱۸۶۲ فیلسوف آنارشیست امریکایی بود که بیش از همه به خاطر یکی از کتاب‌هایش به نام «والدین» شناخته شده است. شهرت وی البته پس از مرگش اتفاق افتاد.

34- Denham

۳۵- The Legend of Hercules and Antaeus افسانه‌ای پیرامون نزاع مشهور هرکول و آنتئوس، آنتئوس در اساطیر یونان غول قدرتمندی بود که تا زمانی که با زمین تماس داشت شکست ناپذیر بود. به این ترتیب به خاک مالیدن پشت او باعث تجدید قوای او می‌شد. هرکول دیگر قهرمان اسطوره‌ای یونان باستان برای کشتن او مجبور شد مدت‌ها او را از زمین دور نگه دارد.

۳۶- لوییجی پیراندلو (Pirandello) نویسنده بزرگ ایتالیایی متولد ۱۸۶۸ در سسیل و متوفای ۱۹۳۶. او در سال ۱۹۳۴ برنده جایزه نوبل ادبی شد. وی نمایش نامه، رمان و داستان کوتاه می‌نوشت.

تا بعد از جنگ جهانی اول در کارش ناشناخته بود. تا این که نمایش نامه‌ای از او با نام «شش کاراکتر در جست و جوی یک نویسنده» شهرتی ناگهانی برایش آورد. پیراندلو از خانواده‌ای ثروتمند بود که در یک منطقه رشد نیافته و خشن زندگی می‌کردند؛ جایی که هر کسی مجبور بود خودش از حقوقش دفاع کند. بنا بر این، او خیلی زود تحت تأثیر بی‌عدالتی و ستم موجود بین مردم قرار گرفت.

برخی از آثار او از این قرار است:

همه چیز در کمال، مرحوم ماتیا پاسکال، زن مطرود، هانری چهارم و عشق بدون دل بستگی.

۳۷- جورج برنارد شاو (Shaw) متولد ۲۷ جولای ۱۸۵۶ و متوفای ۲ نوامبر ۱۹۵۰ نمایش نامه نویس سبک کمیک، منتقد ادبی و مبلغ سوسیالیست ایرلندی تبار بود. از او به عنوان پر قدرت ترین نمایش نامه نویس بریتانیایی بعد از شکسپیر و پر نفوذ ترین رساله نویس پس از جانانان سوئیفت یاد می‌کنند. وی هم‌چنین یکی از برترین منتقدین موسیقی تئاتر نسل خود بوده است.

او در سال ۱۹۲۵ جایزه نوبل ادبی را کسب کرد.

برخی از مشهور ترین آثار او:

سنت ژان، کاندید، کسب و کار خاتم وارن، بشر و فوق بشر و پیگمالیون.

۳۸- Sophocles دومین نفر از سه تراژدی نویس بزرگ یونان باستان که آثارشان هنوز بر جای مانده است. او متولد ۴۹۷ (یا ۴۹۶) پیش از میلاد و متوفای ۴۰۷ (یا ۴۰۶) پیش از میلاد بوده است. اولین نمایش نامه‌های وی پس از نمایش نامه‌های «آشیل» و پیش از نمایش نامه‌های «اورپیدس» نگاشته شد. او ۱۲۳ نمایش نامه نوشت، اما تنها هفت تای آنها باقی مانده است که عبارتند از: آژاکس، آنتیگونه، زنان تراخینی، شاه اودیپوس، الکترا، فیلوکتس و اودیپوس در کولوس. از این میان اودیپوس و آنتیگونه - که دو اثر تراژیک بودند - از شهرت بیشتری برخوردارند.

۳۹- Aeschylus اولین نفر از سه تراژدی نویس بزرگ یونان باستان که آثار شان هم چنان باقی است. او متولد ۵۲۵ (یا ۵۲۴) پیش از میلاد و متوفای ۴۵۶ (یا ۴۵۵) پیش از میلاد بود. از او اغلب تحت عنوان «پدر تراژدی» نام می‌برند. بنا بر گفته ارسطو این نمایش نامه نویس بزرگ تعداد شخصیت‌های نمایش نامه‌هایش را زیاد می‌کرد تا نزاع و اختلاف در بین ایشان را بیشتر و بهتر نشان دهد. تنها هفت اثر از هفتاد تا نود اثر او باقی مانده است.

دست کم یکی از نمایش نامه‌های او تحت تأثیر مستقیم حمله پارسیان به یونان نگاشته شده است. این حمله در زمان حیات آشیل صورت گرفته است. نام این اثر «پارسیان» می‌باشد که هنوز هم باقی مانده است و منبع بسیار مهمی در باره یونان دوران او به حساب می‌آید.

۴۰- یوجین اونیل (O'neill) متولد ۱۸۸۸ و متوفای ۱۹۵۳ نویسنده برجسته آمریکایی که در سال ۱۹۳۴ برنده جایزه ادبی نوبل شد. او بیشتر به خاطر نمایش نامه‌هایش شناخته می‌شود. این نمایش نامه‌ها جزو اولین آثاری هستند که رئالیسم را به حد کمال وارد ادبیات و هنر آمریکا کردند.

برخی از آثار مشهور او از این قرار اند:

آن سوی افق، امپراتور جونز، آناکریستی، سپر روز در شب، فواره، خدای بزرگ براون و آه بیابان.

۴۱- The Book of Job یکی از بخش‌های کتاب عهد جدید که نامه‌ای منتسب به حضرت یعقوب (ع) می‌باشد. رساله یعقوب در نقطه مقابل دیدگاه پولس قرار دارد. برخلاف نویسنده‌های پولس، در این رساله به جای تأکید بر نجات از راه ایمان صرف بر اهمیت عمل تأکید شده است.

- ۴۲- Naples شهری در ایتالیا و مرکز ناحیه «کامپانیا» و استان «نابل». نام این شهر در لاتین «نیپولیس» - به معنای شهر جدید- و در زبان ایتالیایی «ناپولی» خوانده می‌شود. این شهر جنوبی یکی از مهم ترین بنادر ایتالیا به حساب می‌آید.
- ۴۳- Vesuvius کوه وزوو یا وزوویوس از مشهور ترین آتش فشان‌های فعال ایتالیاست. این آتش فشان در شرق نابل قرار دارد. آخرین فوران آن در سال ۱۹۴۴ رخ داد. شهرت وزوو به دلیل تخریب شهرهای «پمپی»، «هرکولانوم» و «استابیا» است که در سال ۷۹ میلادی در لایه از خاکستر و گل فرو رفتند.
- این آتش فشان سال‌ها الهام بخش افسانه‌های گوناگونی بوده است.

44- Phelps

45- Bowles

46- Finnegan

47- Gloria

48- Clara Dove

49- Noble

50- Hubert Hoag

51- Sir Philipe Sidney

۵۲- الکساندر پوپ»، (Alexsander Pope) شاعر، منتقد، نویسنده، طنز پرداز و یکی از پر آوازه ترین روشن فکران قرن ۱۸ میلادی است. «الکساندر پوپ» در ماه می ۱۶۸۸ میلادی در لندن دیده به جهان گشود و در ۱۷۴۴ درگذشت. پدرش، که یک کاتولیک کلیسای روم و تاجر پارچه بود، نام خود را روی وی گذاشت.

شهرت او بیشتر به خاطر اشعار طنزش و ترجمه اثر هومر است. الکساندر پوپ پس از شکسپیر و تیبسون سومین نویسنده است که فرهنگ گفتاوردهای آکسفورد از او نقل قول کرده است. پوپ به خاطر دوبیتی‌هایش که مضمون قهرمانی دارند معروفیت دارد.

53- Dr. Johnson

54- Valerie

بخش سوم

55- Los Angles

۵۶- Harvard دانشگاهی خصوصی در کمبریج ماساچوست در ایالات متحده امریکا است. این مؤسسه در سال ۱۶۳۶ توسط مجلس ماساچوست ساخته شد. دانشگاه‌هاروارد اولین مؤسسه آموزش عالی کشور امریکا است. این دانشگاه هم چنین اولین بنیاد در امریکای شمالی بود. نام این دانشگاه در ابتدا «دانشکده نو» یا «دانشکده در شهرک نو»

بود که بعدها در ۱۳ مارچ ۱۶۳۹ کشیشی به نام جان هاروارد ۴۰۰ کتاب به کتابخانه این دانشگاه و هم چنین مبلغ ۷۷۹ پوند به این دانشگاه کمک نمود.

دانشگاه هاروارد همیشه بالاترین رتبه‌ها را در رده بندی دانشگاه‌های سطح جهان داشته است و یکی از قدرتمند ترین مؤسسه‌های مالی غیر انتفاعی می باشد. دانشگاه بیبل و دانشگاه هاروارد همیشه دو رقیب اصلی در مسابقات علمی، فوتبال و قایق رانی بوده اند.

57- St. Louis

58- Elm Terrace, Linclon, Oak, Park

59- Regweed

60- Granger

61- Fred Clement

۶۲- Thomas Hardy Dhair کرسی منتسب به نام «توماس هاردی» رمان نویس و شاعر جنبش طبیعت گرای اهل انگلستان.

۶۳- Cambridge دومین دانشگاه قدیمی انگلستان پس از آکسفورد می باشد. این این دانشگاه در سال ۱۲۰۹ میلادی توسط برخی از دانش آموزان آکسفورد که به خاطر مشکلاتی که با بومیان آکسفورد داشتند، بنا نهاده شد. این دانشگاه در شمال شرقی لندن و در شهر کمبریج پایتخت کنت نشین «کمبریج شایر» واقع شده است.

64- Dr. Simmons

۶۵- U.C.L.A دانشگاه کالیفرنیا لس آنجلس مشهور به یوسی.ال.ای از معتبر ترین دانشگاه‌های امریکا و جهان. این دانشگاه در ناحیه «وست وود» شهر لس آنجلس از ایالت کالیفرنیا واقع است و در سال ۱۹۱۹ تأسیس شد.

۶۶- Ortega Gasset «خوزه آنتونیو گاست» متولد ۱۸۸۳ و متوفای ۱۹۵۵ فیلسوف و مقاله نویس لیبرال اسپانیایی. او در کنار کانت، شوپن هاور و نیچه حامی و پشتیبانی اصلی اندیشه «پرسپکتویسم» بودند.

67- Professor West

۶۸- Colubia Uneversity یکی از قدیمی ترین و معتبر ترین دانشگاه‌های امریکا و جهان و مهم ترین دانشگاه علوم سیاسی این کشور. این دانشگاه که عضو آیوی لیگ می باشد و در مرکز شهر نیویورک واقع است. جایزه پولیتزر که معتبرترین جایزه فرهنگی امریکاست، هر ساله با نظارت این دانشگاه به روزنامه نگاران، نویسندگان، شاعران و موسیقی دانان برجسته اهدا می شود.

69- Padover

۷۰- Book of Ecclesiastes کتاب جامعه بن داود نام یکی از بخش‌های عهد عتیق کتاب مقدس و منسوب به سلیمان پسر داوود. البته به نظر می‌رسد در طول زمان توسط نویسندگان دیگری، چیزهایی بر متن اصلی افزوده شده باشد.

۷۱- Revelation نخستین بخش از کتاب مقدس و اولین کتاب از «اسفار پنج‌گانه» یا تورات است. در این کتاب برخی از معروف‌ترین قصص عهد عتیق، هم چون آدم و حوا، هابیل و قابیل، کشتی نوح، برج بابل و شه پدران نقل شده است و همان‌گونه که از نام آن پیداست، از پیدایش عالم هستی سخن می‌گوید. در پیدایش آمده است که چگونه خدا دنیا را می‌آفریند، چگونه انسان را خلق می‌کند و او را در محیطی کامل و زیبا قرار می‌دهد، چگونه گناه وارد جهان می‌شود و سرانجام چگونه خدا برای نجات انسان گناهکار چاره‌ای می‌اندیشد. مطالبی که در این کتاب آمده عبارتند از آغاز تاریخ بشر، آغاز هنر و صنایع دستی، چگونگی پیدایش زبان‌ها و اقوام گوناگون. از فصل دوازده به بعد، مسیر کتاب متوجه قوم اسرائیل می‌شود. از این‌جا به بعد داستان زندگی ابراهیم، اسحاق، یعقوب و پسرانش در کتاب ثبت شده که در خاتمه با شرح زندگی یوسف در مصر پایان می‌پذیرد.

72- Harris

۷۳- Youngstown شهری صنعتی در ایالت اوهایو امریکا که بیشتر به خاطر کارخانه‌های فولادش مشهور است.

۷۴- Republic نام کتاب پرآوازه افلاطون. این کتاب محاوره بزرگ فلسفی افلاطون است که گمان می‌رود در سال‌های بین (۳۸۹ تا ۳۶۹ میلادی) نوشته باشد. این کتاب از مشهورترین و تأثیرگذارترین متون کلاسیک فلسفه سیاسی در غرب است. کتاب حاوی نمایش نامه‌هایی شامل گفت و گوهای میان سقراط و افراد دیگر است و در آن به مسایلی از قبیل عدالت، نوع حکومت و حقیقت پرداخته شده است.

صحنه گفت و گو منزل پوله مارکوس در دروازه پیرائوس شهر آتن است. سقراط معمولاً بیرون از شهر آتن نمی‌رفت. تمام داستان دوسط سقراط بعد از این که گفت و گو صورت گرفته روایت شده است.

افلاطون شهر آرمانی و یا همان مدینه فاصله (تویبا) خود را در این کتاب بنا می‌کند.

۷۵- Gulliver's Travels سفرهای گالیور (۱۷۲۶) و تجدید نظر شده در سال (۱۷۳۵) با عنوان کامل «سفرهایی به برخی ممالک دور افتاده جهان در چهار بخش. نوشته لئوئل گالیور، نخست در نقش پزشک کشتی و سپس به عنوان ناخدا» داستانی تخیلی نوشته جانانان سوئیفت به زبان انگلیسی است. این کتاب یکی از آثار ماندگار و کلاسیک ادبیات انگلیسی و هم چنین اثری هزل بر طبیعت انسان و هجو داستان‌های ماجراجویانه

آن روزگار است.

این کتاب به طور ناشناس منتشر شد، اما همه می‌دانستند که نویسنده آن سوئیفت است. رمان شمال چهار بخش یا سفر است. در بخش نخست، گالیور، سوار بر کشتی یک بازرگان، نقل می‌کند که چگونه کشتی اش غرق می‌شود و به جزیره لیلیپوت می‌افتد که مردمانش شش بند انگشت قد دارند. سپس به سفرش ادامه می‌دهد و با ماجراهایی عجیب روبه‌رو می‌شود.

۷۶- او اولین فردی بود که توضیح قابل قبولی در باره تکامل ارائه داد. داورین، در طول سفر پنج ساله اش به دور دنیا، جانوران و گیاهان بسیاری از کشورها را مورد مطالعه قرار داد و تحت تأثیر گوناگونی آن‌ها قرار گرفت. او شاهد چیزی بود که آن را «مبارزه برای بقا» نامید؛ یعنی هر موجود زنده‌ای در تلاش برای یافتن غذا و گریز از خورده شدن است. نظریه‌های داروین ابتدا با مخالفت‌هایی روبه‌رو شد، اما به تدریج عده‌ای آن‌ها را پذیرفتند. امروزه نیز ایده‌های داروین اساس نظریه تکامل را تشکیل می‌دهند.

۷۷- Schopenhauer آرتور شوپنهاور متولد ۱۷۸۸ و متوفای ۱۸۶۰ میلادی فیلسوف آلمانی یکی از بزرگ‌ترین و بدبین‌ترین فلاسفه اروپا و فیلسوف پر نفوذ تاریخ در حوزه اخلاق، هنر، ادبیات معاصر و روان‌شناسی جدید.

او پس از کانت پا به عرصه جهان اندیشه‌ها می‌گذارد و بدیهی است که متأثر از کانت بود. هرچند که خود صاحب نظر است و در جریان فلسفه غرب جایگاهی استوار می‌یابد. در باره آیین هندو و بودا صاحب نظر است و آن‌جا که از یگانگی عالم ذات یا حقیقت مطلق صحبت می‌کند نزدیکی بسیار به اصول هندو پیدا می‌کند. به مشابَهت‌های اندیشه‌های غربی و شرقی اشاره می‌کند و جایگاه برجسته‌ای را در عالم هستی به هنر اختصاص می‌دهد.

او نه به روح معتقد است نه به ماده، بل که به جهان موجود علاقه دارد. او بیشتر فلاسفه را مورد تمسخر قرار می‌دهد و می‌گوید فلسفه نباید با جملات پیچیده آمیخته گردد، زیرا همه مردم باید به فلسفه آگاهی کامل داشته باشند.

۷۸- Albert Schwitzer آلبرت شوایتزر متولد ۱۴ ژانویه ۱۸۷۵ و متوفای ۴ سپتامبر ۱۹۶۵ پزشک، فیلسوف، عالم الهیات پروتستانیسم و موسیقی‌دان آلمانی است. وی در سال ۱۹۲۸ برنده جایزه گوته و در سال ۱۹۵۲ جایزه صلح نوبل شد.

۷۹- Confucius فیلسوف نامی چینی که در ۵۵۱ پیش از میلاد در ایالت کوچک لو که امروزه بخشی از شهرستان جدید شاندونگ است متولد شد و در ۴۷۹ پیش از میلاد درگذشت. والدینش، که در زمان کودکی او زندگی را بدرود گفتند، او را کونگ-کویی نامیدند. کنفوسیوس از کلمه کونگ فوزی، به معنای «استاد بزرگ، کونگ» گرفته شده است.

در جامعه چین هیچ کس به اندازه «کنفوسیوس» تأثیرگذار نبوده است. «کنفوسیوس» بنیان گذار مکتب «کنفوسیوس» است. در بیش از دو هزار سال گذشته اندیشه این مکتب نه تنها زمینه‌های سیاسی و فرهنگی را شامل شده، بل که در فعالیت‌ها و شیوه‌های فکری هر چینی تأثیر گذار بوده است. بعضی دانشمندان خارجی اندیشه مکتب کنفوسیون را اندیشه مذهبی چین می‌دانند.

کنفوسیون در تمام عمر خود یک مقام عالی رتبه نبود، اما دانش زیادی داشت. در قدیم آموزش و پرورش از حقوق ویژه اشراف بود، اما کنفوسیوس با شیوه خود این حق را از آنان گرفت و خود شاگردانی را جذب کرد و به آن‌ها آموزش داد. افراد از هر طبقه‌ای با پرداخت مبلغی ناچیز می‌توانستند برای تحصیل نزد او بروند. گفته می‌شود که وی سه هزار شاگرد داشته و در میان آن‌ها چند تن جزو دانشمندان آینده بوده‌اند. وی آفرینش جهان را مبتنی بر قانون قطبیت می‌داند؛ به این منظور از هستی مطلق، نخست موجودی یگانه که خود کنفوسیوس آن را قطب بزرگ می‌خواند، منبعث می‌شود و همراه آن قطب دیگری که قسمت پذیر است به وجود می‌آید. این دو قطب با هم روبه‌رو و به هم پیچیده می‌شوند.

۸۰- Thomaw Love Peacock نویسنده انگلیسی متولد ۱۷۸۵ و متوفای ۱۸۶۶. او رمان‌های هجو آمیز می‌نوشت که همگی ساختار ماشبه داشتند و شخصیت‌ها پشت میزی گرد هم می‌نشستند و نظرات فلسفی روز را مورد بحث و انتقاد قرار می‌دادند. او برای کمپانی هند شرقی کار می‌کرد.

برخی از مهم‌ترین آثار او بدین قرار است:

دوشیزه ماریان، بداقبالی‌های الفین، گریل گرنج و پالمیرا.

۸۱- آبراهام لینکلن (Lincoln) متولد ۱۸۰۹ و متوفای ۱۸۶۵ شانزدهمین رئیس جمهور آمریکا بود. او در خانواده‌ای فقیر و در کلبه‌ای چوبی در مزرعه «سینکینگ اسپرینگ» به دنیا آمد. پدرش «توماس لینکلن» و مادرش «ننسی هانکر» نام داشت و هر دو بی‌سواد بودند. والدین آبراهام عضو کلیسای پروتستان بودند که به دلیل رد حمایت از برده داری، از کلیسای بزرگ جدا شده بود. وی از دوران کودکی بر خورد زیادی با احساسات ضد برده داری داشت. با این وجود، هرگز به کلیسای پدر و مادرش و یا کلیساهای دیگر نیوست.

لینکلن که در خانواده‌ای فقیر پا به دنیا گذاشت، در تمام طول زندگی اش با ناکامی مواجه شد. او در هشت دوره انتخابات شکست خورد و دو بار در کار تجارت ناکام ماند و به درهم ریختگی روانی دچار شد. بارها امکان داشت که از همه چیز دست بشوید و تسلیم شود، اما چنین نکرد و بزرگ‌ترین رئیس جمهور در تاریخ آمریکا شد. وی در سال ۱۸۶۰ و در سن ۵۱ سالگی به ریاست جمهوری آمریکا منتخب شد و در سال ۱۸۶۵، در آغاز دومین دوره

ریاست جمهوری خود به قتل رسید.

82- Metthew

83- Mark

84- Luke

85- John

۸۶- جورج گوردون بایرون (Byron) متولد ۱۷۸۸ و متوفای ۱۸۲۴ میلادی یکی از بزرگ ترین شاعران و ادیبان کشور انگلستان و یکی از اشخاص تراز اول در مکتب ادبی رمانتسیم در اروپا بود. او که تباری فرانسوی داشت، در سن ۳۶ سالگی در جنگ آزادی یونان کشته شد.

۸۷- توماس پین (Tom Paine) متولد ۱۷۳۷ و متوفای ۱۸۰۹ روشن فکر، دانشور، انقلابی، خداگرا و ایده آل گرای انگلیسی بود. وی بیشتر عمر خود را در امریکا و فرانسه گذراند. پین به کمک نوشته‌های خود به کمک انقلاب امریکا آمد. او در سال ۱۷۷۶ جزوه‌ای بدون نام نویسنده به نام «عقل سلیم» را منتشر کرد که به قصد تحریک ساکنان مستعمرات انگلیس در امریکا به قرد و استقلال طلبی بود. اما این کتاب به طرز بی سابقه‌ای در کمتر از چند ماه فروش آن به ۵۰۰۰۰۰ نسخه رسید؛ یعنی یک هشتم جمعیت ۴ میلیونی امریکا در آن زمان. اکنون این کتاب به یک کتاب کلاسیک در تاریخ سیاست بدل شده است. و بیانیه‌ای است که آرمان‌های روشن‌فکران بنیان‌گذار جمهوری امریکا را نشان می‌دهد. پین جامعه را نمایش ایده آل‌های انسان و حکومت را شری ضروری می‌دانست. وی هم چنین معتقد به خدا پرستی (بدون اعتقاد به پیامبران و مسائل دیگر مذهبی) بود.

۸۸- نیکولو برناردو ماکیاولی (Machiavelli) فیلسوف سیاسی، شاعر، آهنگساز و نمایشه نامه نویس مشهور ایتالیایی در ۳ مه ۱۴۶۹ در فلورانس ایتالیا به دنیا آمد و در ۲۱ ژانویه ۱۵۲۷ درگذشت. نام او در فارسی به صورت ماکیاول نیز به کار می‌رود.

ماکیاولی معمولاً به عنوان شخصیتی دسیسه گر، نیرنگ باز و فرومایه به شمار می‌آید. وی رساله اش تحت عنوان شهریار را با این هدف به رشته تحریر درآورد که خود را در نزد خاندان مدیچی، فرمانروایان قدرتمند فلورانس، که مورد بی مهری آنان قرار گرفته بود، از نو عزیز و محبوب سازد. این اثر و شخصیت خود ماکیاولی، نشانگر مجموعه بزرگی از تغییرات مهمی بود که مشخصه اواخر پانزدهم میلادی محسوب می‌شد و دنیای نورین را پی ریزی کرد. آن چه ماکیاولی در شهریار عرضه می‌کند، مجموعه‌ای از رهنمودها برای اداره موفقیت آمیز یک حکومت از طریق کسب قدرت است. ماکیاولی که وجودش سرشار از ارزش‌ها و دیدگاه‌های عصر و زمانه اش بود، آشکارا باور داشت که قدرت به خودی خود نیکو و پسندیده است و این که باید قدرت را همراه با شهرت و آوازه و افتخار به دست آورد از

آن لذت برد.

۸۹- Green River در آمریکا دو مکان با نام گرین ریور وجود دارد. یکی در ایالت یوتا و دیگری در ایالت وایومینگ.

۹۰- Willow Farm شهر کوچک ساحلی واقع در ایالت کالیفرنیا.

۹۱- مین (Maine) ایالتی است در شمال شرقی آمریکا بر کرانه اقیانوس اطلس. پایتخت آن آگوستا و شهر مهم آن پورتلند است.

۹۲- Maryland ایالتی است در شمال شرقی ایالات متحده آمریکا و یکی از ایالت‌های ساحلی اقیانوس اطلس آمریکا. پایتخت آن آنابولیس و شهر مهم آن بالتیمور است. نام این ایالت به افتخار ملکه فرانسوی انگلستان هنریتا ماریا، همسر چارلز اول (شاه انگلیس) گذاشته شد است.

۹۳- برتراند آرتور ویلیام راسل (Bertrand Russell) متولد ۱۸ مه ۱۸۷۲ و درگذشته ۲ فوریه ۱۹۷۰ میلادی فیلسوف، منطق دان و منتقد اجتماعی بریتانیایی قرن بیستم بود که بیشتر به خاطر فعالیت‌هایش در زمینه منطق ریاضی و فلسفه تحلیلی شناخته می‌شد. برتراند راسل که موفق به کسب جایزه نوبل نیز شد، از مشهورترین فیلسوفان ملحد است و کتاب معروف او «چرا مسیحی نیستیم؟» از جنجال برانگیزترین کتاب‌های قرن بیستم به شمار می‌آید. اگرچه او بیشتر عمرش را در انگلستان گذراند، اما اصالتاً ولزی بود و در سن ۹۷ سالگی نیز در ولز درگذشت.

۹۴- Magne Chatra منشور کبیر ماگنا کارتا منشور قانونی انگلیسی است که به طور رسمی در سال ۱۲۱۵ به تصویب رسید. این منشور به زبان لاتین نوشته شده و به نام لاتین آن شناخته می‌شود. ترجمه متداول ماگنا کارتا، منشور کبیر است.

ماگنا کارتا، جان، انگلستان را موظف به پذیرفتن حقوق مشخصی برای مردان آزاد تحت حکومتش، احترام به برخی رویه‌های قانونی مشخص و پذیرفتن این موضوع که قدرت او توسط قانون محدود خواهد شد، می‌نمود. این منشور متضمن حقوق مشخصی برای افراد تحت فرمان شاه بود، چه آزاد بودند، چه در قید شخص دیگر و به طور تلویحی آن چه را بعدها، به حکم آزادی متهمی که دلیلی برای اتهامش نیست، تبدیل شد، را ابراز می‌داشت. ماگنا کارتا به یکی از مهم‌ترین اسنادی بدل گشت که در یک روند تاریخی به ایجاد حکومت مشروطه در جوامع انگلیسی زبان امروزی بدل شد. تحت تأثیر ماگنا کارتا حقوق عرفی و بسیاری از قوانین اساسی از جمله قانون اساسی آمریکا توسعه پیدا کرد.

۹۵- V-2 Rocket موشک وی ۲ یا فا ۲ نخستین موشک نظامی با سوخت مایع جهان

بود که نیروهای آلمان آن را در جنگ جهانی دوم به کار بردند.

نام این موشک کوتاه شده اصطلاح آلمانی Vergeltungswaffe 2 به معنی «سلاح انتقامی ۲» است. ورنر فون براون و همکارانش این موشک را زیر نظر ارتش آلمان نازی طراحی کردند و ساختند. در جریان آزمایش نمونه‌های اولیه یکی از موشک آنان به نخستین وسیله ساخت بشر تبدیل شد که به فضا رفت.

آلمان بیش از ۶۰۰۰ موشک وی ۲ ساخت که بیش از ۳۰۰۰ فروند از آنها را علیه هدف‌هایی در بلژیک و لند و بریتانیا به کار برد. با شکست آلمان و پایان جنگ این موشک و طرح‌های مربوط به آن و سازندگان به دست نیروهای امریکا و شوروی افتاد و این امر پایه صنایع فضایی نظامی و غیر نظامی هر دو کشور شد.

۹۶- استتوس کو (Status Quo) نام شخصی رومی نیست. این اصطلاح در اصل لاتین و به صورت استتو کو (Statu Quo) بوده است. معنای آن «وضع موجود» می باشد و بیشتر در مباحثات سیاسی و اجتماعی مورد استفاده قرار می گیرد.

ظاهراً پدربزرگ گرنجر (و یا خود او) در این مورد دچار اشتباه شده اند.